



۴۱۱

۵۱

دینان و قومی یزدی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه  
۸۴ - ۸۵

کتابخانه مجلس شورای ملی		۱۴۴۲
اسم کتاب: دینان و قومی یزدی	مؤلف:	مؤسسه ۱۳۰۲
موضوع تألیف:	شماره دفتر:	۱۳۳۱۶
		۱۰۴۱

10

20

۴۱۱

۵۱

دینان و قومی یزدی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی		۱۴۴۲
اسم کتاب: دینان و قومی یزدی	مؤلف:	مؤسسه ۱۳۰۲
موضوع تألیف:	شماره دفتر:	۱۳۳۱۶
		۱۰۴۱

10

20



1871

۱۵۱

نکات - شرح زاد -  
نکات - شرح -  
نزل الله امرهم بقرآن



دیوان طاهره زوی بسم الله الرحمن الرحيم المختص بقوی زحماته  
بعد از حمد خداوند جهان و نعمت پیغمبر آخر الزمان و آل و اصحاب  
خلاصه دوران و زنده ارکان برادرک اینده سان ارباب حقیقت و عرفان  
پوشیده نمائید که گوشه نشینان خلوت خاک که عفا مثال شایان ایشان  
در قاف قرب و اوج کمال بال فشان داده و روی زاین داکم بر قیل و قال  
بر تافته کج سعادت بدیر در کج انزاد و غزل یافته اند و خلوت کریان  
که تا چشم حقین باز نموده اند همای ملکوت پرواز خیریشان در سربستان  
صورت بال تعلی نموده کلیم و اربط و معرفت یافته اند لغد جات سر بر  
در خانه نیستی خایافته اند **بیت** تائیت نگر دی به دست ندهند وین  
مرتبه بلند و پست ندهند چون شمع نزار سوختن تا نکلی سرشته روشنی  
بست ندهند کسی سرشته فیض است دارد که سراسر انوار و سحر  
مت دارد و صاحب دیده شراب معرفت نوشیده که دیده از زخافت

پوشیده در سربستان با ده عرفان جا گرفته که هیچ وجه میل با سباب و اموال  
جهان بشری ندارند و چشم از تعلقات ان پوشیده اند و معدوم انکار بده اند  
و در پیشی با هم کیش خود یافته روی بان از زلال جهان مکاره است پر کو زنده  
و عروس دوران خون خاره است مایه هزار خنده و شتر شایان از خون دل بر خوش  
اگر آدمی دانه فرویش بخورد که کم نمائید است جو فروش بانه زمان که دست شراب  
تعلقند بر کعب و پوشش رفته شده زنا رخت بر میان جان بسته اند بخت  
هو او هوس نموده که طاعت و بندگی جناب صمد از میان گسسته بیده و  
که با وجود سر زلف نمودن این طایفه در سخت قدم از روی نفس مال شده و  
انها بخت ذوق معرفت دارند با طایفه کمال دار باب قدرت سیران و ملک  
پر قیل و قال شده چون دید که بای و ضاع زمانه بر هیچ و پوچ و متاع مهمل سران  
و تزیین بایز این بازار قدری و رونق است اگر چه مشتری پر پوچ است  
علیه در فضل از نموده و طاعت نوازی بر پوچ کوئی و مرفعات ساز داده در منزل

معرفت پروار نمائی زهی عبادت سر دی که بصیرت تو فوق رنگ غفلت  
از اینده جان بزدا تی **بیت** بر در میگرد زمان قلندر باشند که کسانند  
و دهند خسرانهای خشت زیر و سر و بر تارک ناهنجاری است  
قدرت و هدایت منصب صاحب جاهی با کدیان در میگرد صاحب رای  
با خبر باش که از سر خدا اکاهای ای نو چشم من **مصرع** سر دل هر بنده حنا  
الصوفی فی ظاهره خلقی و باطنه خالق قلب واحد و خلقه المویا و سره سره  
خصوصا زمره ملامیه که کار خلقند و عزیز خالق از همه کم و بر همه فائق و عزیز  
بودن در ذی ایشان است و در افعال و اقوال و صورت کلام الناس  
قدر عقول و اهدان الی بی بضاعت از نظم و نثر مجموع آلیافته  
و حرفی چند از مخرافه برشته تقریر کشیده از انجمله مشغول فرموده و  
که بشیوه معلی تپای خطم آورده و قانون این طرز گفتگو را بنوایی  
کرده الفاظی که بر زبان ارباب قلم و بیان نکت دانان نازک بیان و

و سحر و مهمل سرائی بر رخ انبای زمان کشوده و سپه ای سخنانی نو نکته را می نویدی  
چندی بود از شعل بیان ادا نمود **مصرع** نکته سنجی که که بکشتای پستهای مرا اگر چه  
زیر هر پرده نغمه دلکشای جلوه کردست لیکن بصورت مجاز قانون پوچ حکمتی  
در نظر است **مصرع** عاشقان شعله دار از زبان دیگر است اب یکفتم صبا  
و نیز ای عزیز اگر خواهی در این زمانه که هر شربت است دری پای در کوچه سحر  
که از شرابسته شرمی نوش جان نموده دمار از انبای مان برار **مصرع**  
رو سحر کی پیش کن و مطهری انو آداد خدا ز کتیر و حیرستان  
در عالم معنی شراب عشق یزین و در لباس صورت خنده بریش را بعلت  
بطا هر خنده زن بریش مردم اما کل فصل خاتم خاطر خرم نمیدانم و چون فضل  
زمره صوفیه جماعت ملامیه که که طاهر صورتشان با سیرت باطن ناهای عظیم  
دارد و اگر متابعت این کرده نموده خود را بحسب صورت در معرض محلی  
و فاد و تمست داشته باطناد از مخر خاطر را از گرد معامی و هوای نفسش



بناقة وجود داده ترزین بنیان و هرزه تراشان کل بلا خاصه مصلحان  
لمنه یز و صاندا علی الاقانات بان خوش کلمات کا بهی سرگرم بیان شی  
مثل لفظ لردادن و لم زدن و کر و کردن و لویر کج کردن و امثال اینها و اگر  
چه در ولایات و دیگر این الفاظ محمله متعجب باشد و دیگر الفاظ محمله مکره  
مثل چپ چپ از نیک تک حلقه دین بر دور و محله دفع و فح و افح مناسب  
هر مقام گفته شده و دیگر استعارات و تشبیهات باینست که نهم در محمل  
بنائی دحل عظیم دارد مثل ترب متغله در مزج دل کاشتن و ابنا و جلال  
از کندم معانی لبریز و دشتن و براین قیاس رنهای غیر متعارف و استعارات  
نامناسب خمرهای الفاظ بسره دوز بیان و تفریک شده و دیگر الفاظ غیر  
و ترکیه و هندی مناسب هر مقالی موافق هر ادوا و جانی بگونه و زاو و  
و نیز بعضی حرفها که قافیه و وزن را حاصل داشت از کلمات متعارف حذف  
نموده مثلاً درستی که چار و ب نکند بواسطه استقامت وزن و رعایت

فایده بار حذف کرده جار و بسته القصه عجب کلمه است از کلمات معلیاتی  
 فراهم آمده و بطرز خود او در هرزه کوئی بر خستار باب مقال که قدوه است  
 کالانده که مل قرعه معلیاتی را بر خسته بیان دریم و شروع در هرزه کوئی  
 نمودیم حریفان کوشی مرا از کینده که هم فال است و هم تماشا و چون درین  
 پایه سخن ترک ادب بود که بشیوه طرز خود در آغاز مقال که طبعیست خوا  
 بهتر خیال بود لب زبان از سر چشمه حمید پروردگار روغت سید ابرار زدم  
 اشام کرد و لاجرم چشم از آن پوشیده داشت و کفار به بیان این نوع  
 سخنهای معلیاتی در صفحه ضمیمه ذکر صلوات زاکیات آن زنده و خلاصه  
 موجودات نقش پذیر گشته است اما از ادافان صاحب تیر و نکته سخنان  
 با الیکز انکه چون در این مجموعه امدار نظری فرمایند از روی مهر و عین غنائت  
 ذره پیرو را شاعر خود ساخته از سر عاطفت و احسان درین نعمت اندیکه  
 چون از غایت بی سامانی و برایشانی این مجموعه ترتیب یافته هراست بر آید

و پریشان بسلک نظر درآمده و اتفاقاً این طور خاص در حضرت استاد  
عجل شئی توانا در **المعتمد** بدانکه این رساله است مشتمل بر غزلیه و مناسق  
چند سنجیده بر زبان طبیعت که زندان صاحب فطرت بواسطه که می بینکام  
صحب از دور مجالس و محافل گوش زنداکا بر او صاعرا نمایند با جمعی از  
راست سلیقه که بحسب فطرت از اهل سعادات اند و قنات که قنایست  
اذا زای می معرفت و تزیینی بر بوزگاه و فطنت ارسته است و کیفیت که است  
شیرین خوش کلمات نارسیده متعطل نشوند که غرور کوثر از آب دنیا بکوی  
بنسنت و عنوهای لاجوردی آسمان و غزلیه های فریب آمیز و در نظر عقل  
و قبح چند ندارد و خوب و عراب و غزل و نصب و او بار و اقبال و خوش  
که اهل دنیا را روید به بغایت بی پشت و اعتبار است و محض خواب خیال  
عالم هر سر ریه خیال است خیال خیال هر چند خیال یکی می کند رویک تا عرصه  
حال که که در خورش بریاست اگر تجرد و نیا چون خایه اش بر چار باشد عزت

اورا چنانکه و کمال واکر بطریق نورش ان بر کمنه بنده سرش و خوارى جادیده  
اورا چو زبان و لعل سهرستان ساغر عزالت که رخ از نور معرفت آفاقه اند  
کنج فیض اودر کنج فقر یافته اند و باب دیده دست دروشت ز کنج فقر فیض  
جسته **بیت** زده بر هر دو عالم پائی ، ز خود بیکانه با حق شنائی ،  
دیده هر عارف از هر چه بغیر اوست پوشیده چرا که هرگز در پی رات بنوی گو  
اما بعضی خرج یک خلقت کلاف نظرت که در سر چشمه سار با اعتباری کل  
المجاهر عزت را در دیده بی دیدن شان وقع و مرتبت تمام دارد و هر شی  
و نشاطی هر غم و ملال و غمى که ایشان را رومی بدو چون قضیه بنده از اجادى  
ایند و چند روزی پس که اسرا بجهان بردا خدست از دامن ارزوی نفس و  
دینا بر نمیدارند که روی سخن بایشان کلمات را تا نیز تمام است باین  
مسود اوراق امیدوار بطف ایزدی منصور رمال فوق الدین حمیدزى بعد  
از شازده و تجربه تمام چون مجنوبت حال خود را در نظر خاص و عام جلوه



در در هر محفل و مجلس که وارد شود راه هر فرقی بسته باشد و در هر سرزنی  
چون قضیب نخکی گشته باشد بعضی را میگوید که از کتک زدن و ظرافت بکشد  
که درت از صفی خاطر بسته و رخ را بکشد و مطراق نوکون اعتبار بدد  
که شاید که روی بیای مردی از کس و کون جاه و حشمت نیوی بر دست چشمت  
تحقیق پرسند و اوچ و حقیض دنیا را هیچ و بوج بلکه بروج و نهسته از نشاء  
اخری بهره مندر که در بقدرت و مقاماتی چند که مرقوم عالم شکسته رقم کرده  
تجربه نمود که چه شیرازه جامعیت این رساله برشته زلزله است اما در زیر هر  
نکته اش چندین حرف پندآمیز چون کوز حکمت مربع و رتبه بیت پشم  
سخنم تنش چهرت **انگشت من تنش بر زهرت** این غنچه لبان گل  
ز با صندان جامه رشتند **دفع و چه بلاستم که اند** در زرد که شده دلبر  
تا ارباب فطرت نظر ستفاده مطالعه نماید و شوق طبعان بزم طراپین  
افسانه بخواند و بنیاد این مضرعات موافق مشهور بر سر باب نهاده که هر

ازان

ازان بکلی لغت است و هر کجی از ان مناسب هر مقامی و مسیجی خواسته  
و این رساله موسوم است با طو کج امید که هر کس کج بی تعب رنج حصه لایق  
بر دست متع و بهره مندر گردد و فی الحقیقه هیچ کس تانی است **بیت** نکته  
ازان شکفته باغی **افروخته تر ز شب چراغی** لفظش چه طراوت جوانی  
معنیش جواب زندگانی **در بیان لغت** و ان شنیدن شعله است از مقام  
در بیان صورت و صدائی چند که از هر کس و هر چه بکوشد ارباب هوش برسد  
و ارباب شوق و اصحاب ذوق را شنیدن ان نغمات باعث فرح و مفرح  
دماغ است بنا بر این اقوال طبیعت قانون این مقال را البسی نغمه که اصول  
بحسب اینک مخالف دیکر است ترتیب داد و تصنیف نمود امید که این سر  
سرا پرده خیال در نظر عشاق این فن که نوافضان کوشش سخن در آمده و بین  
نظر فیض اثر ایشان **در چشم** به مخالفه در امان باشد و من الله التوفیق **نقد**  
صدای چپ زهرت که در کسب اللام از قفا درهما احمر مسکو کاغیث

حقا که زهرت جوهر است فرخ بخش که از دین ان طبیعت خلق در نشاء و حشمت  
و شنیدن نغمه چپ چنان مایه رفع ملال و کدورت **بیت** و چینی فرخ  
سکه داری **غزنی قالی صاحب چماری** که کفر فقه خوان را سرک  
کسی سیمین بلان را کرده **پایست** فرخ بخش زو نه ای پریشان **کلیه فعل**  
مشکله ای دوران **رندان پایمردی** ان کس مراد بر پای دارند و حشمت  
در سر زین ثنوت تخم فراغت یکبار که کینکسان جوان و کدورت  
از کون باردگی بجایه صاحب زر زنده و اگر بخت نکون ابرسیه طالع خیریه ملال  
بر پا کرده باشد قطره غمی برام اغیبا بار دام و زاصل همتش دانی و مایه  
جمع کارانی زهرت و هر که صاحب زهرت در این زمانه عزیز و فقیر  
**بیت** زرد که دار در نشین خاک **چند روزی که در جهان باشی** اگر کسی  
دشمنان بخونند **هر که محتاج دوستان باشی** اگر کافری و زرداری هست  
و هنر داری و اگر کوئی منی و چیزی نداری بر دکه تیزی نداری شکی است مشهور

لن

که فرخنده بیا به قلم مقدره هر که دینار دینار دارد و چرا که کون هر بچاره که از کس  
افلاس و دیده باشد هر کل از دینی که از خیال اباد خیر تر از او گردد و میوه ان باغ  
و هر بیوائی که از نوره زار تپتی و سی بر گردیده باشد کل امید از صحبت کس  
چنیند بلکه مغفله از اوج دست نباشد چه هرگاه کسی ادا احتیاج قبوله گردد  
همی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام داد و ندی اندک نایب انفس متفرق  
گردند از دست آنکه نظر دوست محبت مشکلمان بر عرضهای نفعانی و نفعها  
دنیوی است **بیت** آحطای که هست می نوشند **همچو زنبور بر توی جوشند**  
تا که وقتی که ده خراب شود **کس چون کاسه را بربا شود** ترک صحبت کنند  
و دلاری **دوستی خود بنوده پنداری** رست کویم سگان با زارند **کاسه**  
از تو دوست تیر دارند **زینهارای** از عزیز بدان که بوسط ان علم جاسد و  
بر پای توان کرد و در میدان ناموس و وجود لوزیها کوئی توفیق و مردی از  
می توان ره بود و از بسبب ان هم نجات کس می توان کرد و با تحقیق و ملائمه







در پاگاه حیرت ننذاشته و ارشش جهت در بر وی غلبه و بهیچ خلوشی  
در از کرده و بزبان حال سرزمین مقابل گفته **بیت** شبی جدا تو در سیر  
قرار ندارم که یک تکیه بر دم شمشیر ایدار ندارم که در این شانان شوخ دل را  
چو ماه دو هفته هر هفت کرده اینک صدای یک تک حلقه زدن را بکوش  
شوق رسد حفا که عجب غلبه است فرخ بخش تو کفایت در بهشت بر تو  
گشوده شد که انما هلالا بر او زد و رنجه شد در این مقام که این نوای و کشت  
بکوش رسد کجایش دارد که تو جان شاد کو ز نعمم او کنی دده هزار بار بر سر کو  
اهل بیت با و کردی که باین پنجیک در زد و تو را دید و اگر ان نگار کنان از غایت  
کشی عده کرد و یاد دیگر خود را بر در و دیوار زدن و تیا بی نمودن که خود  
بشین و صبر و طاقت را در پیش اندازد و کاهی تحمل نوش فرایعی کشک حیات  
سفید شود می سوز می سوز می سوزی نیال می نیال می نیال **نغمه چهارم** صدای  
چک چک تخم بر دندان زدن یا قوت لبان شین سخن است اما کو زدن پاکی

که در قمارخانه دیدار دل بدندان گرفت بهمین لغمه قانع باشد و غولی بر حایره  
مگر کش نهاره بهمین تیرانه بسازد و قمار تور باز زد و خادم مولانا حاج میر  
همین معنی تخم بدندان زدن لغمه لغری تناول فرموده اند و حایره لغظی و طبعی  
کون نماده اند **بیت** ان حقه که در درازدو باشد بر **ک**ویم بشارتی که  
دریابد **خور** **خ**وایان چه شود بلوران یا قوتی **س**اینده لعل و از ایند بدر **د**  
حقا که عجب نظاره است عشاق نظر را وقتی که شیرین لبان کرشمه سار به  
مست باده نازد و تخمهای الوان بکوهر دندان سجود باز از انشالین کرده کنکاو  
نموده با عشاق خود این لوانو که نماید که اگر تخمخاری بیات سروسجی یکدگر کش  
بشرطاکه اگر سررشتگی کون دست بهیم بدان که اگر غلک این هنگامه ساز کند  
در هر اندازی هزار داد گنایه بر خج است و اگر چه لذت این مذاق در گفتگو  
نگین است اما استماع لغمه تخم بدندان زدن این طبع خصلتی دلش نیست **م**ر  
این نوای شیرین در این دندان است لکن واقف باش که حایره نمی **م**کشد

شکسته و اورا شکسته بیان سران نمائی که از زبان موسیائی باز تدارک آن  
نمی تواند کرد اگر از تخم خایه بی تفاوتی نوش جان فرمائی بغرب و دمار می  
بی ناک که خواهی افش کنی مکی بر جر احش خواهی ریخت و بپلوار پناهی  
تجویل آن شکسته خواطر خواهی کرد که چگونه تخت را بر دم حقا که باین خفا  
اگر تخم بی روی از زمین برافند گنجایش دارد پیش از خایه زدن آن کم رسیده  
مثل چون تو عاشقی از خایه بر کشند باین قسم خایه نمی گویند **نخیم**  
صدای هیچ چیز فرسای است و ورورد دلاله که مطلوب را از حجت تو کند  
و شنیدن این نغمه دلشین باعث تفویج خواطر عین است و دلاله فکر است  
عروس خوش تغییرین سخن را چنین در نظر آید باب فطرت جلوه می دهد که  
در دندان دل از دست داده از یاد در افتاده که هنوز نیاز گرم حلق بود  
از کون ناز بهره در گذشته باشد و نگاه آشنا میگرداند اظهار نماید باشد و خوا  
که بر معشوق ظاهر سازد که سر نای محبت را چه مقدار اثر است و از غایت

شتم که لازمه آغاز شاعری است در بر جزیرت افتاده دست و پا زند و نتواند  
که در خربین معرفت بکشاید و حریفه دیرا بطلبو بگوید با چارت اورا از  
پرافسون زبان داری نکته دانی که در طلم فم نوکری ما هر بوده باشد چنانکه  
تواند ابر را بخانه آتش معان سازد و سنگ غاره را چون دم بکند از دنا در طلم  
باشد میانه او و یار پسته دهان که نسیم سا کو ز بیامی ز جانب عاشق برسم خسته  
کرشده معشوق نماید و اینجا لازم می است بعل اورا پس یاری عزیز بدان که عجیب  
لذتی است که تو محو نظاره جمال مطلوب بشی و زبان افکار را از جریرت نکند  
و لاله بند در این اثنا مصاحبه قسامت که در دود خود باو کرده با مطلب  
نوی هیچ کج کوک کرده باشد و با سکه و پنجه ای ورا از جهه توسته کند و تو آرد  
کز دوا کرده بغل کشاده باشی که شاید بیما سنجی این خیزر معشوق را بکنار گیری و خلق  
کلام دل غوطه زنی خدا گیرم است که خرقا خوی کران یار نکته دان بطلم خانو  
و منو کرمی مطلوب را از جهه توسته کرد و نوازی هیچ در دل تو نماند که درانک سری



داد که دست تو است و دوش عجب زدی و نزد عشق بردی و اگر او  
 کعبین طالع و بخت دو یکی دی و ملک بکل زندگاری تو را از دست  
 ان همه دور و دور هیچ دلاله و قمر ساق مطلوب را با تو هم چنانکه در بر و کاک  
 کاسه زهر تر حفره که عجب در شش و جگر است افتادی از دور نظاره کن جان  
 بکن و در میان پاره میکنی و خود را بر زمین میزن امید که کشتی مغزت بچید  
 و بان زنده و هند وانه جان از کون جدت بیرون افتد عاشقی که تبحر نفس  
 دلاله باشد مجتهد کوی اه عجب کشت و پیوده چهره زنده کن که از این  
 حیل و خلوس هر مغرب است که برین افتاده عالمی با که زده باشی **بیت** بند  
 عشق است ای که بر کدش کس پرمی زند **بیت** هر کس لوده بال پر از این جلاب  
**نغمه ششم** صدای خش خش حیرت که بگاه خرام از مطلوب خوش اندام  
 مرغوب و دلپذیر است بدان ای یار قلند شرب در کوش وای کارگر لب  
 قصب پوش که عجب سرایم و ذوقی است نهنگی که مطلوب جان فرای دریا

مذرو

مذرو خوش خرام شیرین کلام که نسیم زلف سیاهش کفش و فش عزیز و دانش  
 از شعله رویش همچو ربه که یزد **بیت** بلا شفته زلف سیاهش اجل بشد  
 یسه تراز کلامش است شراب لطف و عاشق نوازی در جره تو در آمده  
**بیت** که سرمت جام در بلبل زبان کرم حدیث شنائی و صدای  
 خش هر یک کوش غیبت تو رسد که عقل تو دیوانه شود و نلبان کند بصحرار و  
 تکلف بر طرف اگر دران تنگام از کون لب نغمه خش بد کان کن که قانون  
 دعا کو که کرده است پس کرد این که شما خرمیکه کسان افت و انداز وای خود  
 زیر جامه اش تنبو خش خش ساز کند چه ای لذتی دست دهد و چون زکشت  
 رسانی هزار نغمه جان که از زهر تار حیرش کوش نیار برسد دیگر زندگی بهر کلام  
 روز است پیش از اندم که بیاری درائی با دراز کن و میرا بوصول میرسد  
 عشقی کیوی تا تو را عاشق صادق گویند و اگر از بندگان هوس پای خوردی  
 بعد از حصول مدعا مردی جهم اما شنیدان عاشقی میتوان شد که کلید ذات

بدندان در کلیدار هوس را کشت و در لایب ندان گرفته نگشود و مرد و از زوی سوا  
 بجا که برد و اگر چه باین فرغ و مرمت و اصل شادمانی و بهجت که از تاز  
 حریر مطلوب کوش هوش میرسد با طبع نیست بلکه از حرکات شیرین واداک  
 نکلین سببنا می شود و حیرت پوسی با دخی نیست چرا که گفته اند **بیت** خوب  
 کو پلاس و بر کن که همان لعل نگارین است زشت رونق قیمه بر  
 که همان مرده شوی با برین است اما با لغرض صدای خش خش حیرت خاصه در  
 نگار خوش لب خالی از انگیز و رغبت نیست و لهذا طبع را خوش آمده لایق  
 ریش را باب شوق و کوز این نغمه از کون خامد بیرون رفت **نغمه هفتم** صدای  
 جیج جیج بوسه است و بقولی جیج است که با مطلوب دست و نعل آبی  
 و این وقتی است که شوخ طعنه است شراب شده یا کر کرده افتد انداز  
 مناسب و حرکت های پسندیده نماید و توبه بینه و لب برب نماده و ناز  
 نیاز کرم شده باشد و کاهی از کرم است عوده رید نوخی که جان سازد و کاهی

از

از با چه شلووار کوش عوده رید و کشته چک نوخی که دل را بد و تو از غایت سستی  
 شوق تنی در داده و لمی زده و کنایه که کرده دم بدم از لوله و باغش  
 صفت لب خوشحالی که در این خاک بجم و خود بهای ذوق کز زبان بکون و نش  
 بر چنین کنی و لب کز بهای با نزه در کاربری و انجمن لهما سر کرم بوسه خود  
 کشته باشند که صدای جیج و جیج کوش ذوق هر کس که رسد انگشت حیرت  
 از دایره هوش بیرون رود و تو خود از شرابان نغمه چنان مست شده باشی  
 که مسرا با و با از سر نشناسی و اگر از این بهوشی با قیامت خود نیانی کجاست  
 یعنی در همان نفس میری و از زوی اخلاط بجا که بگویند **مقطع** تا زنگ  
 بمطلب نرسی و اگر اجماع کردیش بردان عذارت نشسته باشد و جیج  
 از حسن شسته باشی و راغای بوسه خوردن مطلوب هستی و بهوشی تو خوش  
 چرا که نزد رندان این قسم از سده رویان مطلوب است **مقطع** و ده که  
 پشت تو افتاد و جنبان چه خوش است اللهم از فنا **نغمه هشتم** صدای



مطلوب است که اگر اوقات پسندیده و مرغوب است بدان ای یا عزیز کسی که  
 لبریز باده هوس که هرگاه محبوب همه چیز پسندیده و هر فن و رزیده شیرین است  
 و هر کاتی ماه روئی مشکبوی دلبری و دلکشی جانفرانی و لغیزی هوشی بعد از آنکه  
 قانون کشنده و ناز را بنوعی که خواطر خواه باشد ساز کرده باشد و اها های کلین  
 باعث انگیز و رغبت شده باشد عاشق را از ان یار و لغزین کون دل بر  
 شکیب کوز بران شده باشد و سرگرم جو زبانی گردیده باشد شکلی بی طاق  
 در دماغ دلش سرگرم تری باشد و خواهد که سوزش شوق را باب زلال و دل  
 نشاء بغیر از این چاره نیست که روغن پاچه تدبیر بکار برده از روی محرم  
 نرمی یا را بخود کشد و بسراشت عجز بند که کشاید و لحظه لحظه نفس کشش را  
 حفظ نماید اگر در آن حالت معشوقه بکام ناز میخورد خون در دل عاشق جان کند  
 کند نوای افانف مرکب که کن کوک کند خالی از لذتی نیست و دیگر نیز باید  
 انگیز و رغبت بیا و کل بچین از عشوه او که عجب فواید است افانف که در کمال

گویم آنچه معنی برای جهان ارای فوق الدین احد است مژه این ادا نشسته  
 بر سر لذت جماع زده است خوشان بی التفاتیهای دل که لبریز مریانی  
 انفات است اما هنگامی که میل در کل کرم حرکت این حرکت از او خوش  
 اینده است لیکن وقتی که اسباب در آن همان وقت و آتش شوق فرو نشسته  
 و عاشق بی چاره این قسم خاکی بر سر خود گرداند که بر جان نغمه است یا نشاء  
 برده و گوزش یار است و نزدیک است که توان گفت که از این که خوردن  
 خیلی پشیمان است در اول این همه انگیز و رغبت و راضی ضعف سستی نیست  
 اما تا زیر خفت نفس آمده است از لذات و بهشت و دیده بصیرت کو چنان  
 فریفته نفس سرگشته که تو را با امانتوان زمین هوس پشیمان گردانند و این قدر خط  
 مکن که جان از در بند کونست مسافرخود خاکی کرم است که استلائی نیز شده باشد  
 جماع بی در پی از دست مده باز کوچه شهوت بدر گذار عنقریب است که کوز  
 بیابگاه داده سخن پیران کار دیده بشنوجوانی را صرف لودیش و شوق است مکن

کفتم و شنیدی بلند جالوت صلوات **نغمه نهم** صدای وف و وف عاشق است  
 و بقولی وف جان وف جان که بزده عشرت بازان قمار خانه شهوت در عین  
 و لبان با سخت بازان هر صبر شیرین زبانی و ملاحظت بوسیله این نغمه بیک  
 دوشش فرج زده و این هنگامی است که بعد از اذاعت و انداز می نهان که شش  
 نمیتوان و حرکات شیرین جنبان و بوسه و بند کشدن و بیک کردن نهادن و کاه  
 بزیر و کاه بی لالافتن و نغمات صیدی جان صیدی کوک باشد از جانبین  
 و بنوعی نغمه وف جان از طرفین بکوش همان رسد که خون از چشم ذات العیود  
 از غایت اثر بند نشود پس ای یا عزیز ز دل را خوش همه چیز تو خود در آن وقت  
 که این حرکت نمائی و این چنین نغمه جان سوزی سرائی بلکه استماع این نغمه  
 مطلوب نیز فرمائی از دوق نمی میری نمک اخلاط معشوق بر تو عزم اگر دیگر  
 سفره زدن نشینی هیچ وقت بهتر از این نیست نمی افتد اگر مرده عشرت فیه  
 پا دراز کن و کوز بیابگاه ده که ملک الموت از انظار ت هلاک گشت کل شی

بالک الا وجه اگر کلاغ حیات تو بام عدم پرواز نمود چه غم غنایب شوق  
 هزار شاد باز دیگر در چرخ محبت جانان سرگرم فغان یا **دلیب** غم محزون  
 چرخ برک کجا براد رفت روی نسیرن تازه با و جید سبیل تاب دار  
**نغمه دهم** صدای شرق شرقی کله است که مطلوب بین جفته رعنا سرگرم شراب  
 افت و اندازد با لاداری و غریبه لای رسا باشد قانون جان فرم مرگ تو  
 کوک و جان در بیغ ندیشه بقدرت و قوت تمام آنچه آن در زمین شهوت  
 کلنک بر نهان بکاربری که هیچ انگری جلش برسد آن چنین نگویده و در آن  
 بر کجاش بامیتوان که روز و دجت است کامائی استماع باعث رغبت رباب  
 شهوت است و بغایت طبع را خوش آیند است چنانچه اگر خدام عین این  
 سر نای عشرت بشنوند حد افشان بحکامه رقص و جولیت فرماید و تو نیز  
 از این حرکات شیرین و نغمات دلنشین آنچه سرگرم عشرت ذکر با خود و از  
 داده که فرمادی و کوه میکنی و رباب بصیرت پندارند که تو جان میکنی امید



چشمه در طرب خانه فراغت و خوش حالی از نقد رنگارنگ کیر است بر باشد  
 و عرق چشمه چشمه از کون مبارکت روان گردد و اگر در این اثنا آب چشمه  
 فرائی امید است که بشرف سده مشرف شوی و پیش از آنکه احتیاج بعبود  
 در دیوار عدم را از لوث وجود رگین سازی اما این معنی را بچند لازم است  
 قوی است وافی و حرکتی است کافی که بجان بکوشی و کندم را خوب بکوی  
 و بسیار کون را در گردش داشته باشی تا وقتی که جانت از تنگنای کون فریم  
 مسافت نماید **نغمه یازدهم** صدای خواجه رقیب است که از در غیر مستطاب  
 و از حسرت و غصه کون بر زمین می آید و این نغمه پس عجب است بدان آنکه هرگاه  
 با مطلوب بود لبها چو قد که چون شایه نکا پیش از نشان که نماز برادر  
 در آید هزار اردک نزوده از کون عاشقی پیچا ره پیراند سر کرم صحبت باشی  
 بنوعی که خون رنگ از کون رقیب روان گردد و چون بشیر و شکوایم آینه  
 بقوت زریح قوی داشته باشی و را مسخره خود کرده باشی دیگران که از بهر

یاری تو جان کرد و و جامه چاک باشد رخ طاقت با و دریده خون از شیفه  
 آرام شان چکند و اتفاقا قیام از آن بی خانما ز که با کاه رنگ بدو جان کند از  
 گرفتار است خانه نزدیک حرم سرای او باشد و راست شرابا لفت شب و روز  
 سرد پای او داشته باشد حال بی سرو پای سیه روز چون خواب بود بیاورد  
 انوقت همچو خرگوشی را زکن و استماع نغمای جان کدازکن که رقیب پیچا ره  
 از درد خفقان رنگ با آنکه نفس گیر شده چون می آید و نغمه خواجه بچند  
 جان کداز کوک نموده تو خندان یا راسب دندان مست باده و خواجه جان  
 و خواجه شده کاه پیوسته بر کون لبش زمزمی و کاه پیوسته لبش زمزمی  
 گری و خوش در طلقین عشرت سر کرم غوطه خوردنی و رقیب بر سر حرمت  
 بوسه بر رنگ چشمه خون از کون دلش روان گشته راضی است که همان  
 لحظه جانش از دیند کون بیرون رود **بیت** از رنگ رقیب می کند جان  
 دلدار جانانه تو دهان اما بهر مند شدن از این لذت موقوف است به نغمه

باز سرخ روی که با انداز خرم نماید تا با معشوقه بان طریق دخیل نمائی  
 اللهم ارزقا ذهب الموقر و ذکر القولا و به و بیخ القویه حتی علی الرغم الترت  
 البکوه هر بقول الخ جان و خواجه جان المایوم الحشره و اگر تو را از سرخ روی  
 نباشد سر مال مردم بسلامت باشد قدم در سرب راه طاری که آشته کند در  
 بدوش اندازد و ما را ز مال مردم برادر خدایم است که پیش از آنکه بشرف بپوش  
 معشوق روی سر خود را باری یعنی **بیت** سر که نه در راه عزیزان بود با کر  
 کشیدن بدوش **نغمه یازدهم** صدای جمع مؤذن است در شبی که پیچا ره  
 سیاه روزی از اثر بخت دواز کون و طالع زبون با مطلوب کیر روی  
 بدو ی زشت خوی دست در گریبان شده باشی و خواهی که چون تیرا ز کان  
 جسته بکوشد که در این اثنا نغمه جمع مؤذن اگر چه بد صد باشد بکوشی  
 که عجب طاعتی است کشته زبری که چنین بلای سیاهی با تو نخواهد باشد و تو  
 در افتاده پست با و هم توانی که در درستی بهلو بر سر استراحت کنی

و هر نفس هم سر دمای عجب مشام شود و گفتگوی بی بهره در کرات کند  
 و از آن بدتر آنکه این بلای سیاه در شب نرسان و دجارت که از دم سردی کوی  
 بهای بیروت است و بد و از درازی قد عوج را به تیر از که در انوقت لای خانی  
 مؤذن بکوش هرشت رساند که آنیک وقت سحر است بر خیز که خاتون سحر تعجب  
 زلف از چهره دور کرده سر کرم غریبه فشانستی و نوای مؤذن صبح در کد  
 تو را از چنگ این قسم که دست را ندانیک بشرطی که تا عفت پناه خورشید بانو  
 سراز در پیچ همان بر آورد و دم سرد بهای مطلوب بر مهر وفا داده باشد  
 اما اگر چراغ حرمت ز باد اختلاط مطلوب مرد پیش از آنکه نیم سحری بر تو نوزد  
 تو کو ز پیکاه عدم داده برو که عجب فیضی بر دی خدا کریم است که زود در  
**نغمه سیزدهم** صدای آیت و توپ کنگ است که در وقت فرصت  
 بصیرت را با دشتلاق و مشت گرفته باشی و در پیش رابحاک مذکوره  
 کاهی فروار لکدی چند ضیافت پست و بهلویش نمائی و کاهی نغمه دو کاه



بر سرش مرائی و این لنگ خالی از نعل نیست و این وقتی است که تو را زوری  
در بازو و با زوری در ترا زو باشد تا از زوری قدرت و صولت این قدر برتبی  
تو پیش گیری که دیگر از زوری این قسم هوس نکند که خواه با مطلوب تو ای صبی  
گو کند و اگر احیاناً که احتیاج افتد که بعلت رقیب زدن تو را جریمه بدارد  
شهر باید داد چون زرب شمار داری اگر در این هنگام در هر چه تکلف حاکم  
کنی قصوری ندارد غرض هم زرد هم زور هر دو ضرر است اما اگر زنده باشی  
زمار که اگر صد مرتبه بخیم خود بلیغ است در از نعلی با از کوچه ابلهیت و علم  
بیرون نکند آری که غریب گشته می شوی **بیت** تو را با بی از شیر زدن  
غرور و منی را ز منبر کن بدو غاری تو در من لاف زور که ناید نظاری  
از چشم کور و اگر زور داشته باشی که برست در فیل خدا قفسا قفاده بشد  
برای جهان آرای فوق الدین احدان است که غریب را شعاع خود نشسته  
لجام حلم را بر سراب تو رکن و در غرضه ملایمت قدم نطق با چنگ گذارسته

نوی

نوی شب و خوش آمد بجایانی تا به بینی چه رخ می نماید و بهین زور و تنه آخره  
مشو و از مدعی زیاد سر فروختی اختیار کن **بیت** مرد باید که در کش عشق  
سنگ زین سپید باشد که اگر با لغرض است بردی کار بری زود حاکم شرع  
دو پایت بلند کند انقدر رنجی و ناحق چوب خواهی خورد که او از حرکتی و اگر بپزد  
قلوغه مشرف شدی زنی توفیق برو که کوی سپید می از میدان روزگار  
غرض با حقا و مردم بخت روزگار این قسم خامه با گردن از طریق عقل و نظر  
دور است ای پسر از شراب علم جرعه نوش کن و غضب از خواطر و اموش تا  
از روزگار غدار در در سرنه بلیغ از امانت زمانه در امان باشی که الحام حجاب  
کفتم و شنیدی بلند بر جالت صلوات چهاردهم صدای قل قل می آید  
که اهل هوش از نغمه انده هوشند بدان ای سر خوش باده حکمت وای خراش  
شراب ابلهیت که اگر میخواهی که در این خرابه جهان از جرمه از زوایی ترک کنی  
از آنکه شست زری بدست آورده باشی و طریق بدست آوردن زربو می آید

کردم دفع غم را که بدست از سر زدم را چه می از چشمه جوان چکید  
چه می از چهره اش آتش و مید و پیل که همچو جفته فربه اندامان در گردش  
همچو کف سخی طبعان در داد و دهش و اداب کیفیت می خوردن را در کج  
هنرم از کتاب طرز کج که ان با بی است بنایت نشاط ناک دفع بختن بیان  
شده و نوای قل قل مفرح طبیعت که نوزت اثری از هوش باقی باشد  
نه که چشم فرصت بدست ساقی باشد تا چندان شراب سر کشی که هزارگون  
خود داشته باشی و اگر از زواری که بخوری و بیفتی مضایقه و تنگ گیری  
با نونیت و سعت شربت را نامم بخور و بیفت و بیفت و بخور و بیفت که  
چه می گویم تا باده خواران اردو که از کون مبارکت برانند و اگر صفی روت  
از خط ریش ساده است حجب و لیلی اهل مجلس را روداده اللهم از زلف  
ساده مت حجاب **بیت** ساده اگر می خورد و وقتی کند مغالم اگر کند  
کی کند انقدر از دم صدای شراب روان است که شنیدن آن اهل طبع

که در رساله از پند بیان فرموده ام و اگر خواهی که حرف رندان کنی و محبت  
رنگین باشی می بکامه ارباب غریب کرم شدن محال است که کیفیت این  
صحبت حاصل کنی چرا که مجلس رندان بی چراغ نور ندارد و بزم لالایی  
بی نقل و شراب نمره نباشد کس صحبت بنوای قل قل می بر زده است و بی  
خواطر مجلسیان بی نسیم باده نسرده **بیت** یا ساقیا لطف کن آن شراب  
که باشد بکر گوشه آفتاب از آن می که کرم شود و تر و دلخ و بغیرت نهند  
عیش و افغان بمغزش چنان جا کند بی غمی که هر دم زنده خنده بر رخ می احقا  
که حجب کیفیت است هنگامی که دوسه را اهل موافق در گوشه نشسته باشد  
و در صحبت بر روی غریبه **بیت** ای صبا به بند و در شیشه باز کن که بزم  
ما با و بجا می خورود و سر با کرم باده شامی و الفت و جانها شراب باغ  
هر بانی و محبت کاهی از نغمه عندلیبان سینا همچو کس نوای لعلان چاک کاهی  
از نوای قل قل می خواطر و همچو دل جفته پرستان فرحناک **بیت** می خورم

که



روانرا سبب تعجب دل و جان است بدان ای در دانه بحر کثرت و بیایای  
کوهریکانه معرفت و کمال که هرگاه بوسطه زر که مطلب اهل شرب از او حاکم  
میرشد که تورا اکثر اوقات هنگامه فراغت و مجلس ناری و عشرت گرم  
دور ابروئی نزد رندان بود و دام سرمست به اشت و معاشرت طبعه  
و در فراخ روئی و عیش جهان بر روی خود گذشته صحبت های تکلیف و زحمت  
هر روز بهین چنانچه بیداری که بکلیه سعی را غنی یا سبزه ناری در برین  
صحبت کنی که نوای سرسرایش بکوش تر و مانعان محلی سد خالی از کیفیتی  
نیست و دماغ رندان را بطبعی از شنیدن نوای آن حاصل می شود و بخت  
زهر و چشمه چون آب جوان چراغ لاله هر خایب فروزان از نفع  
سبزه دیده "اسم صبیح کبیر" شقایق بر یکی پایستاده "چو  
بر شاف زمرود جام داده" غرض که در این چنین مریضه از بوستان چمن چرم کاه  
خواهی چید خا صده روی که شرب زبانه تاب کم باشد و در زیر سرست

هم بالشی نمی باشد که لم زده باشی و تنی در داده چاکرت در برابر پستاده و شیشه  
در دست و مطرب بکوشه مقام گرفته از می نوای و کل در باغ و هوای بهار  
در دماغ که در آن اشخاصی شراب که خوشتر از هزار نغمه رباب است  
بکوش خود عجب لذتی است اللهم ارزقنا نوای الشربیه المیه البینه  
و بخت الغریب سرین ای مایه عزیز دلاری هر چیز اگر چنانچه در صحبت تورا  
دستی و از سبب فرا بلایت مستی می باید که از خرقه سر تا بکون خود را در این آ  
روان طاهرشت و شوقی دهی چنانچه ادب ارباب طهارت است و به  
از آن مطلب ارباب شرب بلادی میا و طرانه عشرت بشنو و بطران از آن  
مجلس بیرون مرو تا تورا نزد رندان ابروئی باشد غرض در این مقام مگر  
قانون خنک و امساک کوک نمودن چندان غنی ندارد چنانچه گفته اند روی  
بخیل چون دیکه میاه است و چهره صاحب کرم همچو ماه است گفتند و شنیدی  
بلند بر جمالت صلوات نغمه شش از هم صدای قل قل و جرز جرز بدیده است

و چون نوای هر دو یکسان می گردد لذت در یک مقام گفته می شود و حقا که  
استماع این نغمه بکوش ارباب ذائقه و اهل تمیز بغایت لذت بخش است از آن سو  
قل قل قلبه از این سو جرز بدیده زبان هر دو میلا نم شود استماع این جواب  
بدان ای عبد البطن همه چیز دان دای که دان ارادان دای نیل چو این  
بیان دای خورده فهم رساله پر خواران که هرگاه فراخ روز بهار و سعادت  
به تجربه رسیده باشد که اکثر اوقات رندان قلاش و لو طیان او باش بر کرد  
سفره تو حاضر شوند و از خوان بین تولدت و بهره تمامی بر بند دیگر چه نیست  
در این دنیا از این بهتر می باشد خاصه وقتی که با مجلسیان در گوشه نشسته باشی  
و هنگامه ساز نوای مطرب از می و طرب گرم باشد از آن اوقات حسن  
شبهه باشد که صبوحی زده باشی که در این اشخاص دمت از در دایه و بار  
کوشی چنانکه دلخواه تو باشد یا تحت دینا بوده باشد و تو باشیا یا باران  
در شب که شسته مطرب بوده اند در یک کف و در آن وقت صدای جرز بدیده

و قل قل قلبه بکوش شریف رسد حقا که نوای این نغمه بکوش اهل ذائقه با تجربه  
و متعان بزم عشرت نوای قل قل شنود از این مقام داده اند اما شنیده که دنیا  
خوش صالح باشد یعنی سر تا پایش بکوش و قل قل از چینی بر باشد و فراغ قریقل  
پروانه سان که هر دو سه هر دانه بر بخش پر و حقا که استماع نوای قل قل این  
باعث تعجب و دماغ است لیکن می باید در آن صباح چندان شراب زهر و دماغ  
باشی که بقی نیز افقی و پیش از آنکه نغمه چندان شنیده باشی تر و فراخی مجلس  
از قی که زنی غرض که آن خوردن این رویان نمی ارزد و اگر میخواهی به چرب  
بر سر یاران کو نامه کنی و در ضیافت خانه جنم قلبه شری عشرت نوش کنی  
چه ادای شیرین تر از این می باید که کاسه چشت بد را قند و یک طبع از آن  
قلی چرب تناول فرمائی و خود را قافه سازی اندا کریم است که گوشت هم خام  
باشد و همان سفره افتاده باشد که تو پنجه بر چیده باشی بیت ای سر خال  
قلی که گوشت "معدنه" خوش ضیافتی کردی "شکست" داد و داد پر خوردن



بارک الله بر جگر وی **نغمه مفصل** هم صدای طوق فاش و کلک است  
 که بر کنار یک طایع خور و دوان وقتی است که در خانه عزیز همان شده باشی  
 و کاروانسلا را شتاد در همان خانه معده است با را قامت افکنده هر دم  
 خیال او را خورسندگی و میزبان طرزدان قبل از آنکه تو را همان فرماید خود  
 لغت چند زهر مار کرده خمر از آستین صاف تو نهشته باشد و در آن فراغت است  
 طرافت لم زده نوای پوچ کوئی و ممل سرائی کوک کرده باشد که یکبار صدای  
 طوق طوق کلک و فاش و کوشش هوش رسد که سبک است از بر کنار یک ده  
 بگرائی بشام دل سوخته است رسد که اینک شرف قدوم طعام شرف شوی  
 از این نسیم بر فصل ای که کز کمان ادبیت بنار ز طعامت کوشش جان  
 حقا که شنیدن این نغمه سبب تفریح و داغ و خواست غمین است و این خیال بر  
 دستار معده کل خورسندی می توان زد اگر العیاذ بالله در این اشکاک غمت  
 نه انبان کر سبکی را بنوا ورده باشد و پلج خیالت صدای غلط است که گوش

در

رسد حالا با خنک بلار نشانه باش هر چند چشم انتظار است را در راه کنی که  
 شاید لغت بلبست رسد و آن رسد و تو در انعام نوای جان کنان کوک کنی و  
 روده است بنوای گنجینه شستار زده آرجحات بنغمه کسین اید و میزبان خیال  
 که تو از راه کون فی میزنی بهمه حال استوائی راین همان سرای یدیه فرصت  
 برشته قناعت بدوز و نظر بر سفره دوان مدور که از شیکوری انتظار گرفتار  
 شوی و سرشته شتابت است زاده بهم قسم میزبان فی یقین است که بود  
 بر سر جان کش کش جان پده و منت دوان کش که دل از زاده فلک خون  
 شود بهتر از آن است که منون شود سوی هم خیمه زنی چون حجاب آید که  
 توقع کنی از بهر آب که شود از تشنگی قطع هوش اب حیات از سر نهشته  
 خون دل خویش بخوردم بدم از سرستستان جام جم از جگر خویش اگر خون  
 خوری به که بمنت می کلکونی خوری به چه اگر بر لب زاده برک عرض کند  
 دوان و برک هر کم از آن خورج اید بسی تا ناکشمنت هر ناکسی **نغمه**

صدای هوش خورن خورده است و بعضی از آداب ذائقه که از طعامش  
 طبع میوه خوری سرگردنش هوش آنا زور در داخل کرده اند و این وقتی است که  
 خورنده و آنا را نذلب یا شیرین و خوش که اگر باشد حقا که عجب نغمه است **طبیعت**  
 و مرتب داغ خاصه تنگای که با دوسه یا موافق اهل سرخیا زاری و دل قنات  
 افکنده باشی و مغز سحر و تریاک صوری سبیده باشد و در میدان طبع و غمت  
 ندای اللهم ارزقنا خیرة لذیذة نازلکنا زنده و اگر از اتفاق حسنه و مالک آن  
 نذر باشی یکد شیرین تر برود که کوی شیرین کاری از میدان حلاوت ربودی در آن  
 اشاعه عیدت خرم تر از شیرین در کار ذائقه است کند تو با حریفان یا به غان  
 و مصاحبان هم زبان سرست شراب خورده خوردن باشی و اینچنان نغمه شش  
 بکوش میز پر برسانی که زهره از نوای آن برقصاید اما انقدر جوال معده را بیز  
 خورنده کنی که راه نفس مسدود شود و از دریم حلقه تو اندک با با بوان در آن  
 و اگر در خیال از توفیق بر روی طالع کشوده شده و انقدر بر خورده که می

در

هر قصه نام تو را داخل و فرستد ایت خواب که دامید که جمیع لب تشنگان  
 با نوای را اینقسم شما و فی نصیب شود و همچنین اگر سرگرم خوردن از شوی  
 می با شوی نغمه هوش از تنبورک و لطف کوک نمانی که در حیا نرا از این دهان  
 اید و منفی برای جهان ارای آن است که هر میوه که از خوردن آن نغمه  
 بکوش هوش رسد می باید که خود را از آن بی برن خت چکه در این نغمه جهان  
 فانی ما حسیل حیات و زنده گانی همین لذت خوردن است و درین **نغمه**  
 صدای جرجر کو ز است **بیت** چه با داند شکم چه قریب که با داند شکم که  
 بر دل حقا که عجب نغمه حیات بخشی است در وقتی که شکم را بیز مصلحت است  
 باشی و غذا با می نفاخ نوش جان کرده باشی یعنی کنگ و ملک که در هم مزج است  
 شده باشد و نفخ غریب با بان معده است رسیده باشد اگر نسیم خوش بخشی  
 معادتی بر داغ ستر احط قانون کونت جرجر کو که کوک نغمه نغمه چند لایق ریش  
 خود از جره مقعیر یرون کلاه زنجی توفیق برود که کوی ستراحت از میدان **طبیعت**



بردی و اگر با دلی نیازی آمده راه کونت معدود شد و اثری از کاروان کور چنانچه  
حالا با و کوز با کاه مرکه برو که حیات متعارف کوزی بسته آمده مردن بها  
که کونت عجب بلائی بر سر است هر در خانه با درازکن و میرا جان از دست میدهد  
مبارکت عزم مسافرت نماید غرض که در محل برای جهان انقدر مصلحت زیور  
از کن که کوزی عجب با شایع این غرض می باشد طبیعت کوز از نشاء جز کوز را  
مردم نفی می و سرشته جبر است متعذرند ہی از که شکم از غزای بیرون اوری  
بما تم کوز نشینی و در دم کوز با کاه نه هی کفتم و شنیدی صد کوز با انداز است  
نقد **بسم** صدای بر بریدن است حقا که این هم عجب غیبت نجی است  
وان وقتی است که ز غیل الی شکر را مملو مصلحت کرده باشی و انقدر با کاه  
لیز فضیلت کرده باشی که مرغ نفس از نفس حقیقت بیدار نشوی پس چرا که کند که در  
اتنا یک نیز قمار کوز نسیم شده دیدن بر دماغ طبیعت زنده اما هنوز صاف  
کوز با کاه به استراحت و انکرده باشد که یکبار از آب خانه دست و دوی و چار

نمای

در نمای کونت نغمه و رود و سر کین انداختن و بر پریدن با شک تمام کونک  
حقا که عجب شرفه داد این چنین ریدی میز را با کن برو که در قلمرو مشاع شکسته  
بهم خود روی و خوش بیا سودی و اگر ایا نامه فردا کونت برات ریدنا  
یک نفس زیر ترا حلاق کرده و قاضی معده است از شکم کابل علمی نمود سود فضل  
بدست مقصدت نداد برو که در شش رجان کندن افتادی و دماغ چاست از  
دوشش بدین نقشی غرض که انقدر زهر مار کن که از سر چیده ریدن کاه شک  
قبض افقی و در اندام بغیر از دم سپردن چاره نباشد و اگر در این خرابه جهان پر  
معا و طبع که ناکت شده باشد بسیار که اولاً اخته ریدن بکنار موضع معاد است  
کناری تا بسبب فضل انداختن خوب روان کند که اگر وقتی شکم را در خانه مردم  
از اتم بیرون اوری بر سر که در خوان سفره عزیزان تپیل شده غذای بسیار کنی  
جان فراموشی توانی منتهی چند رنگین بر طبق کناری بجا ای که انقدر بر سر که کوز  
خورد **بسم** مزاج پیش شرط طبع است با تو میگویم تو خواه اگر خشم بیدار و خواه

اهل زمان از بی بی پناه بجا که برده باشد چنانچه بجز از بی بی تر نه ماناید  
و ابراز شکسالی غرض از آنچند در نظر ایاب چشم باشد و قرصی چند که غمزدل  
ز داید در سفره آنچم یافت شود که در این وقت با مرده و الجلال مطرب حجاب  
نوی غروب بعد را کونک نغمه نغمه چند ستاره از دل بر کشد که زمین زمان از  
ان بلززش در آید و آغاز طوبت افتائی کرده بیکدم عرصه زمین را کاستن  
سازد و صدائی چند بکوش ایسان فلک رساند که ای کندم نمای جو فروش  
هر کس کن که شکم پرستان عالم سخی از آتش خشک سالی سوخته و از حد شکسته  
و جوع آتش از شکم با فروخته حقا که اجتماع چنین نغمه از بندگان خواجگان  
الدین ابر در چنین وقتی باعث ترفیع دماغ و تفریح خواهر است و السلام  
نقد **بسم** در صدای جان فرای عار چیست که اکالات را از زبان می کند  
و نغمه این نوای کبوش بچارگان صاحب مال نهایت خوشایند است چه  
هنگامی که نوای کرانی خشک سالی کبوش اهل شوق رسیده بازاریان سحر

نقد **بسم** و یک صدای غرور بر سر است که در وقت طبیعت را با غایت  
یکی در فصل مبارک با جمعی مصاحبان لوند و متفقان خواهر پند در گلشن فرخ  
و کوز و چینی بلبل خیز سرانداخته باشی مردم نسیمی از گلکوبای بسیجی بر دماغ و جان  
وزد و سرای جلیسیان کرم باده ما کشته ستانه نوای حقی کونک شود  
و ابر بباری بر فرق باده خواران خیمه نیاید کس زده طبیعتای لطیفی را  
باران طلب باشند در این اثنا لوک صاحب از غایت سستی کف کرده غروب  
امده نغمه بعد از آنچنان با شاز قانون لب کونک نماید که از رزیده آسمان  
اشک بر زمین ریزد و جود نواشان نرم چیست را این صدا خوش آمده در  
دلکش ابو جابند و ای دمی ستانه زده سرگرم شراب سماج گردند و بوی  
و غروب بر صد و باده گلگون جهان خود معنی کف نشنوا سر نار و ویک  
وقتی نغمه بعد کبوش خوش خوشایند و مرغوب است که سیلاب شکست  
خزم نیست مردم را بیا دهم داده باشد و آتش خطی بجان روزگار افتاد



کران فرزندش را بدست گرفته آنچنان که کشد بدرونش آنقدر زنده که بخنجد و  
دلالان اطعمه و آثار جان بی هویت و شمع کعبه درویش از دروغ و دوست  
انصافشان بطلوئی چرب و کامی شیرین سازند که در نوبت از آزار لطف  
و گردش اسهانی جوهر دلالی و فراوانی و ارزانی زینت خیار کلاه  
بطریق که کسی نفقه شلغم و طلی زرد که آب کبوتر بخورد در خانه هر صاحبی  
از جو و کندم جوایی بی زیاده و در کنار هر بوه خوافی از هر صوبه نهاده الکل  
ترش شده و انار ترش خمر فحش بر از غلبت بقدری رنگش زرد شده و تمام  
از غایت بی روحی در آب و عرق نشسته و الو با الو از یک سرگیری از زعفران  
مغز بدین بهای گندم بجوی موی قیمت جو بکاهی می ارزان  
نخود بخود از فراوانی چیران مردم از یک سرچ بخانه کشند بخت افتد و بقالان  
همچو کس در شیشه بی بر روی خود کشت عصاره و صل غسل کرده و از یک کدو کش  
لبه زخم باشد در روی کوبد و یکس تیزی بجای جو زعفران در روغن خوش

دست چربی بر سر درویشان کشیده باشند و تنگ و مات عیال با ازناختن  
رو سفید کرده باین حال این روسایان بازاری شده کران فروشی و طرازی کار  
نماده همان نوای کران فروشی با با اصول ترازو کوک نمایند که در این خانه جاز  
دیار با حکام ذوی الاقدار غنم از زانی بکوش بملید رساند و درویشان را  
از این جان رفته تن بازاید حقا که عجب غنمه فرخ بخش است **بیت** چو بدو که  
را د نوای ز زانی بکوشش رسد غنمه فراوانی امید که در جمیع بلاد و  
اسلام جنس آن غنمه در دو کج کوش فراوان و از آن با دکنم و شنیدی بلند چنان  
صلوات **غنیه بیت** سوم صدای وقع طلبت در وقتی که مسافر ز یکیش  
که بمنزل رسد و آن هنگامی است که از شدت الم مسافرت بغایت کد را باشند  
و موزه سفر دای وصله ایشان تنگ شده باشد و شب روز گرم شراب است  
شده کوچ در کوچ نمایند و خوار خوار بی خوابی در خوابگاه و ماغشان و شنیده  
هایش همچو کوز از قلعه بی بی یون شده خاصه در شبی باز که منزل دورود

رو د و از سر شب آدم صبح خواب سواره و خوابه پاده طین راه باید که بنور کرک  
صبح دم علم کرده صدای غوغ و غسار ز دور و گوش هوش رسد که گویا بزبان حال  
مستم این حال شده که اینک منزل کرده ما و فردای که خانه خانه آو است حقا که  
عجب نغمه ایست زونی بخش حالایا و کلی چند چیدن از گلستان نغمه و که بهر اوج  
تمام نشان مقام می دای عزیز زبان که کهوزان مکش شب زنده دار  
به از نقش آدم به وفات که طی راه سفر شتائی و حقیقت کرده باشد  
در ستر یکا کنی لیده از سر منزل املیت و در افتاده باشد که ضما اگر چنانچه  
در این مصطفی جهان تور افتاده در سرازیر ابلانیت است بیاب و پای کجا  
املیت که از وادی مردمی باطنی نموده طریقه انصاف پیش را تا به منزل  
حقیقت برسی و اگر پی رو کنی نفس شده قدم دشت بهر دوش کنش بر تو  
که گوی شفاست از زمینان معادست بر روی بر کنده کریم است که در کلام اول  
ضلالت افتی و کو زبان که جهالت داده از سر خلق و انشوی گویا این نغمه

میت و چهار صدای خضر نفس است که در وقت جان کندن کبوتر ارباب  
هوش می رسد و تملع این از چهار کس خوش انداخت اول زن زشت بد خو که  
این نعمه را تحویل شوهر نماید بیا و کل بچین از خضر و حقا که غیب است و وقت  
که از تنبیر سینه خضر کوک نموده و نفس دیگر از سرش برود او شود دوم از  
که از او زن این لوا باعث خوی خواطرت و آفت کوز بپاکا میبرد و بد الهی  
از درد شک جان کسیدیم از در زن خاصه بد خو و تریا که باشد و اما دین چاره  
از دست دای ای و بجان رسیده باشد اگر آن سلیقه نفسی متوجه آن نعمه شود  
و ناز و وحش نوای جان کندن کوک نماید تا آخر نفس بدوشت سموم خیزد و زخم  
خاق غاق زند و اما در کلهای عیش که از بوستان خواطرنجید الهی هیچ دام  
دیدار بکبت مادر زن نمید که این چهارم از پدر صاحب مال کو دن طبیعت  
که نسبت بغیر زند مصایقه کند بغایت خضر افزاست حقا که اگر کوک نفس از کجا  
سینه نوای خفقان و خضر خوی کوک نماید تا آنکه از دم روح پلیدش از سوز خضر



برون الهه قدم در عرصه حضرت بیرون گذارد چه مقدار پیش که انفرقا را در  
 ۴ و با پای صاحب مال حیرت باب و اموال را بجا ک برده و روگردم  
 از خوان بدش لقمه چند نوش جان فرماید و پسر و دختر را لشرف عشرت  
 نماید حق که شنیدن این نعم از این طبقه در وقت حلت مفرح است اما  
 بطلان سیه سنجی که بدست اختلاط این چهار کس که قرار باشد که در این مقام  
 تمیور حیاتش نوای کستن گوشت نماید و خرفران کند از ازا و رغان آسمانی  
 گنجایش دارد و السلام **نغمه** صدای دنگ و دنگ کلنگ است که ناکا در  
 عرصه روزگار زری بسبب این رخ نماید ب نشاط تبک و بوی شوخی در  
 صدای خرمی و فرح بر روی کلاه و این دخی است که در کسب افلاک است که آنچه  
 که نباشد و از الم پریشانی در در مغلسی حالی شسته باشی که بنقد جان زنجیر مرک  
 خوری و اگر بخوری خرمی **بیت** مرک حاجت مند از مرک طبعی بدتر است اما کان  
 بود یک لحظه آن در لحظه مرک دیگر است و از غایت تنگ دخی سینه نهی

لله

که یکجمله اجل در نفس خنده حلت کوشش میوش مذکب کبار بر جی تو می که  
 همیشه در خواطر مغفلان راه دارد از عالم غیب ملهم باین مطنه شوی که اگر  
 کلنگ برداری و بظلال خرابه یا خانه کهنه روی و ریشه زمین را بفرست شمع کفی  
 شاید آسمان رحمت بجاست کند و در قی بر روی و شود و از سنگینه افلاک سنگ  
 معاش خلاص شوی و این سخن اکثر اوقات ابلهان زمان را روی میدهند و  
**بیت** کیمیا که غصه مرده و دغ **البته** اندر خرابه یا خانه کج **کیمیا**  
 این تو هم کوزه یا سوزنی یا سخی از زلال مال بخت نیست طالع رخ نماید و کوزه  
 از بر جیت اگر همان نفس شیه انتعاش بر فرق خود زنی و نقد رجاست از خرابه  
 بدن بست ملک الموت آید گنجایش دارد و حقا که صدای دنگ و دنگ کلنگ است  
 بهجت روح و قوت دل و جان است و اگر چنانچه در خرابه طبیعت کجی از کلنگ  
 بر غش در ادراک است هرگز جفا این تو هم در روزانه چاهت بریز زنده باشد  
 باز فراغت و جمیع بر سر روی ابلهان جا دارد و در نفس تنگ دخی سینه

دانه قناعت بهره و در پیش آخضر ریاضت تو را بر چشمه معرفت رساند که  
 فدا کردن در روش صاحب معرفت به از نفس آن گادان بر جیتی است که  
 چون خضر طالعش بر چشمه چنین میرساند در طلمات جبل تره سنجی کردان  
 اند که بچو کیفیت بادش خرج کرد الهی بچنین کیمیا هیچ سنگینه بهال دنیا نشود  
**نغمه** صدای جبر جبر کاغذ شک است که شنیدن این صدا باعث فرح ارباب  
 طبیعت است بدان ای سواد قبال عشرت و خرمی وای بحر رسالت فراغت و سنجی  
 حجب عیشی است و قی که ادای ترش نمائی و در می زان و بالی بر روی خواطر  
 خاصه و قی که از نو کیمیا خیز زنده زری و ام کرده باشی که اگر از شراب قی  
 فسیاب تر کرده باشند با وجود آن هر دو یکست سلام سماحت تحویل طاقا برت  
 کنند و گنایهای بی مزه در وقت محاوره بگوشت زنند که از موعده این سالها  
 در روز گذشته و تو اصول و کچول می دوی و نه جواب مخالف نخواه می کنی هیچ  
 فکر با سخی کنی و در این اثنا تو کیمیا خوش ادائی باز کرده زری چند از هیسان به

ادری

ادری و تحویل کنی و در همان ساعت نوای جبر جبر پاره کردن بطری که  
 لایق ریش باشد تحویل کوشش نمائی حقا که عجیبه فرح بخشی است در ان مقام که  
 نغمه کوشش رسد و اگر اچنان از لباس خوش ادائی عریان و بر این اعتبارت بچو کوشش  
 دریده است کیمیا خیز کرده از مردم دانا زادن غاری برو که عجب بلا و حوال  
 جانت خواهد شد از لیک کیمیا است دست حاصل و قرض خواه خواهد از در کوشش  
 و بقدر پاره پاره خواهند کرد و این ادا که قرض گیری و نخواهی زده ای  
 نامردی و چیزی است **بیت** زبده سودا بی ستر تخت غرض ای عزیز قرض  
 در این جهان دو رنگ چهره ناموس نکس از خواب قرض میکن کن و بیل دنیا  
 بر رخ را اعتبارت کنش تا رو سفید و این باشی و قرض خواران تو را داری با  
 جلوه دهند و اگر احتیاجت بقرض افتد وعده نخواهد که بزجر از تو باز  
**بیت** زن خواهی اگر تر و خرقه بدهند و ام فتنائی اگر وعده قی  
**نغمه** صدای شب کمدن زدن کرده ای چند است که واجب القتل



نعمان نوکوش را باب هوش خوش انداخت اول آنکه چهاره رارقی چنانچه  
 که ایشان از مطلوب توبت زرد می که دارن نوری عظیم و لذتی جلیل  
 کنند و توارزهره باشد که ایشان از دور نگاه کنی و ناله واه را در کای پیایه می  
 و بیطالع کوکبی که در این مقام حقه باز فلک شنبه آنکه در کای سر ایشان بلیز  
 ترکی کاشته شود که همه را بیک نفس با شمشیر کرد و توارز غایت شادمانی از دور  
 کردنی برگشیده و گری و اگر ده باشی و نغمه کردن زرد ز شنبوی و از نوق کوئی  
 ده و برین **بیت** برین برگشتن می توانی که روز عشرت است و کامرانی  
 اگر چه رجا چند وقتی شکم هوس از لاله وصل بر ساخته و دست در درون سلطان  
 نموده سینه بر سینه با هم نرد عشرت با خند لیکن عاقبت فلک سفل حج تمام  
 عجبی کاره فراغتشان نماده ایشان بزدست کردن بسته دست اینچنین بی در  
 داد که در دستان از پیش روز **بیت** زخم خدای بنیاد کنس که یکسان است  
 اری رمای برادر کرده دان بگو و کلاه نو کرد و در مقابل این نوا خوش انداخته است

دری

که سپاه شمع انا غری شکر خالف را طعم شیر ایدار نموده یکدم از شیب  
 شیر زدن و مار از روز گاران کرده با کار بر آورده باشد حقا که به تمام آن نعمت  
 فرج بخش است امید که حضرت قادر متعال عا که با شاه را این نغمه زری کنی بالحق  
**نغمه بیت** زخم صدای گرم و گرم گوس بشارت است حقا که عجب نعمت است نوا می  
 خیز که بکوش را با سپاه ملی و رعیت می رسد و اهل بلاد را از اجتماع نعمان نهایت فرج  
 حاصل می شود بدان ای قادر صدفه اغیت و شادمانی وای کای در دوازده فرج  
 که عجب قتی است که خروعد بدستاری حضرت شعارد مار از شکر خالف بر آورده  
 کار نایب تر طفر بیکان مقام است کوک ناید و کوس توب و نهاره و تفکک صدق  
 بغرض در آمده پهلوانان بر تنیک عمو خوش هدای گری را بر سر جنگ جوان  
 از فی نزه بره حرب نواز زد و گاهی از سر نای شمشیر نوا برین برن کوک نایب شمشیر  
 شیر بر بنالی رویاه صفقان خصم نهاده خنجر همچو از د در میان سپاه افتاده  
 قرین یکدم سرای اعدای دین را همچو کوی از چکان نزه بروده باشند که در اسیر دار

سر در سپاه خالف جنگ در آمده او را صد نوا در ریاست داد و بلبلوه و  
 در این عطیه عظمی خون ریزی بی حیا قیامهای رنگین بر دریا فرستاده شود  
 و کوس نوازان و نهاره زمان شهر نوا می گرم گرم کوشش است را بکوش را باب  
 رسانند که اینک شکر خالف با سر دارا بکارا همک مقام جیم نموده امید که بایست  
 ذوالجلال با شاه با نیر با عدلی بن همیشه مظهر و منصور باشد و سرای  
 شومیر را با تمام بدار تمام جلوه دوی غریزان همه با خلاص رانده دست  
 حق توانا بر در اید و از غایت صدق و اخلاص هر دم با انتقال شوی که این جنگ  
 ارم المرحمین **نغمه سحر** صدای الله اکبر و ذن است در وقت شام که کل  
 از ان صدای فرج امیر مسرتی با آنکه حاصل می شود خاصه در فصل تابستان که  
 بلای شکست لب شک افتاده باشی و هوای گرم لکدی چند صیافت حلقه نماید  
 غایت ضعف کرک اگر نظرت بر سر کین افتد خیال کنی جز بلا است که در این  
 عروسیم ایمان یعنی پیچ خوشی با نو که عشو سماجت را بطاق بلند نماده

خونی

خوش را در برقع شام مخفی سازد و سپهر شنبه با رسیا چشم شب نیمه شب از بار  
 بر سر پا کرده جاری شب باواز بلند داد که اینک حب لامر فلک نقل کوکب را  
 از ان نمودیم و انصدای نغمه الله اکبر مؤذن است که کوشش هوش بر حقا که  
 نغمه فرج بخش است و به تمام آن نعمت بالذات کوشش را باب حال با عشرت  
 و بسی خوش اندام و مرغوب است و اگر چنانچه توار بخیر قیدی در گردن نیست  
 نشیند این نوا نواهی بود چه احتیاج بروزه گرفتن و لطف کوس نوش جان فرمودن  
 زینل الحوائج خود را بر دوش معده اندازد که در هر ضربه و پس که به فصل غذائی  
 دست و کربان کردی و شکم را پر سازی و هیچ اندیشه از نوازی و در قیامت  
 همچو همان بد عاقبت سر سهره مبارک را حرف لودیس کن و داد شکم پرستی  
 و پر خوری به خدا گرم است که باطن شرع اقدس بر کمر زده از میان طلاق  
 برافتی و هر کس اواز مردنت بشنود فی الحال باواز بلند گوید الله اکبر ای اهل  
 که روز حیات این ملعون بشب حلیت مبدل شد امید که حضرت رب العزه همه را در



روزگار دیو طشت از شر دیو نفس امارت دارد در نصیحت فریاد

الای سپهر تیره روزگار بس پر زده از غصه لیل و نهار

پای مال دنیا عجب درخش کفر آرزندان غم پای سبب

باین رنگ دیو کشته خوشتر از زده رفت از مکر دیو هوس

بود کار و بار فلک جلد دیو بدردم فریبی مثل چو دیو

چنین ناکلی کردن از صدف بقرص مهر و مهره دراز

تورا دیو شسوت همین کین یک بار کن چشم تحقیق این

نظر کن در این دنیا سبب که روزی ز گردش قدم چو

مذار بدین دانه غرضم از این کشته روز و شب شوم

منه دل بخون گرمی در کار بدو خون دل تو ز گردش بار

عروس جهان سخت مکاره

نه مکاره مهند مکر نواره



سخن نریزک بستان بگردد <sup>فرمانی</sup> سخن طوطی هندستان بگردد  
 سخن پیوسته بزم خرقی در سخن که زرد و نادی در  
 سخن بود اگر شکر خیال آ سخن که معانی را جوال آ  
 ندامه جز سخن در دایره عقل نگار و غیر او نداند عقل  
 سخن نیز زبان چون تیرا سخن قاروره شاشان آ  
 سخن در سفره معنی لاش زبان بزار از آن زبانی قاش  
 توان گفتن سخن هر طوطا که اگر گوش بکشد معجز حلاوت  
 طبع است سخن شاد اگر لب از وی شک پر و شاد  
 توان موصوف سخن را گفتیم که بشم غایب نشود بر ششم  
 توان که طبع است در این گفتگو را قوت لذت  
 توان از سخن از روی طبع به فانی طبع نرم که به  
 سراویل سخن بشم باد که کون طبع را راحت فراید

چکد ز کوه بر شصت و هر بکر و لیکن که شکر بزرگی از فکر  
 اگر چه هر که موزون بر جسد ناک با طاقی پس انداخت  
 یعنی که تورا دستی دراز است بروی تو در الفاظ باز است  
 ز فایه زبانی بی تکلف لجا کردن توان از انصاف  
 بحرف و صوت که شاعر کرد بطن شاعری ما هرگز دد  
 بی صاحب سخن افضل بی که در دشت فضیلت فرج  
 که بهی لیکن از طبع که الود جمال نظم را دارند پرود  
 چه تهنس که کند اما راوند درون رویای بی حواره  
 زمرنگنده تراد و نشان ز کون فصل می افتد سخن  
 شود لبان چو سرگرم عباد که اندک نجاست در نجاست  
 سماجیت حاصل دنیا و دین الف و لغ لوندی بر سبستان  
 همه در کون دخیل در هم سازد چو سر زوریش ز شمر پر داز

بسر ستار کست غوغا که شاعر مثل بانو به است  
 همه از طره دستار شاعر همه در جلوه رفتار احمر  
 همه رسته ز کونان کوچه بودم پیش زن مانند کزوم  
 بر غم خویشین هر یک خندان همه در بحث که صناد و دان  
 که چندی بر سر فوطه شال که ما هستیم سرگرم می حال  
 در انبان سالوسی کشاید بر دم خویش را صوفی نمایند  
 اگر از کت این قوم مجهول زبانم باز شد سرگرم معقول  
 براه طرز یاران با نادم ز کف سر رشته صدر زده  
 ولی پر پرچ این مهمل شاعران رید بر خطی طرز شعر یاران  
 بحد آنکه که تلاطم درندیم اگر در نزد اگر در ملک هندیم  
 در دست نه ایم آنکه دست زرق بشتد ریا گوید  
 جبر خود نانی غرق بشتد

الای پیش پر داز مزور نکرده فرق ادراکت از پر  
 زیادی تا کی در قید بودن شکم پر داز خان نشید بودن  
 کند تا چند شانز ریش خندست بجلی ریش اندازد کندست  
 مزن اندر دهن سبیل سواک گزین هرگز زود ~~بشود~~  
 رخ از باد بروت زده مغرور که خورده اسب از ریشه کوز  
 شود از زده نچال از ادایت رید ساز و جلقوم روایت  
 ثبات روزان بشادی و فغان زبان در کون ریش کرده  
 رواج زده خود تا چند دادن کردن غل سالوسی نهادن  
 ناز زان دایان خویشین بین که اندک خنده روی ضالین  
 چو باد در عرصه محشر گذارد ساز پیرامون دوزخ برارد  
 الای شیخ بر صیحاتی نانی که باشندیم ز بهت بهبهانی  
 چنین ناک کی سپر زرق بویان به بحر خود نانی غرق بودن



بکن خست خزان و شوق  
 بزان بر سپهر و انصاف و شوق  
 بر آنکه نیغه تیان و از قید  
 شدن فرشتن و انصاف و شوق  
 سینه مقعدت را که گاهم  
 کرد گشت استخار و شوق  
 نازی و وضو آچند زاب  
 بروشتم و برادر از روی سجده  
 میان مردم از شنیدی کلاه  
 شوی چون بای بد فعل و کلاه  
 بود دگر ملت بر وضویت  
 کشی بر آب و صبار و رویت  
 کنی از فعل خود را نازی  
 نوازی از اغ را که کس از نازی  
 و لی ان همه و سوار و شوق  
 برون فی چه که از آب و شوق  
 ز سالیوسی بظا هر روزه دار  
 نمان تخم ملا در معده کاری  
 نرزش نازی بجلوت و شوق  
 تو پنداری بجلوت ریه و شوق  
 جلوت تا به کارت نازی  
 نیاید آنچه بر یاد نازی است  
 دان مجلس کس نعل از نعل  
 مد الضالیت خود را نازی است

فی

نهی چون بر سپهر و وقت  
 کند آگشت و کون و شایان  
 بظا هرست ز ما بپنهان  
 شوی تران کوزاده و غار  
 بر جانشنوی از باده بولی  
 کشی ستانه از دل بای و شوق  
 و لی کیفیت سنی ز بانی  
 کدر دشت طاقت خرچ و شوق  
 پیاش از کون لب تو شنید  
 که پیاشی هر که از حلق کسار  
 بچشم گفتگو کل نیک پاش  
 شیا فی بکون لب غشش و شوق  
 عبید الین محمد کان معنی  
 که باشد خواطرش با شوق  
 کند چون شعله با شوق  
 نشیند در حق نعلش و شوق  
 چه که فکرش در مرصه سازد  
 کس بکسر سخرا پاره سازد  
 نراکت روی از کون و شوق  
 ادا قرآن رفتار و شوق  
 چکاز بک رفتار و شوق  
 عمل از پاچه شوار و شوق  
 خرقین بجزیر و شوق  
 نشیند تا که در شند افلاک

نک از خانه اش بر سر و بون  
 کند غرضش نک را به باخن  
 ز کون طبع ان شیرین فیه  
 چکد کونی در و صد و شایان  
 ملاحظت فرشتن یوان خاندان  
 نک جبار و کش کا شانه او  
 کهی خوشه کل مع از معاش  
 کند غرضش بجا کاهی خیالش  
 کشیده طبع ان مشهور و ران  
 الف داغ بجا بکون پاران  
 دهد بر باد از طبع او اریز  
 و قاز کنه سخنان را بیکت  
 ز ابر و معاش شعله بار و  
 فلک هم داغ او بر سینه دار  
 زبان شاعری کو به یک  
 کند غرضش بجا در کون افلاک  
 حسن همی کلاش انکین است  
 که در هم او کلو سوزن و نعل  
 نک تش فر و طبع ترش  
 چکوم از غرضش خیرش  
 کس طبع ان طبع ان شکریه  
 بود لیر ز نیا کوی انکیز  
 هیچ مطیع نظرت و شوق  
 که طبعش است بران و شوق

نورانی

فروزان او را بکام فکرش  
 پرازند طاعت جام فکرش  
 و لی ان همه شیرین زبانی  
 نخورده هیچ قد خوش بانی  
 بغضت کی مد و غرضش  
 کجا کرد هر سپه جای رخن  
 زلس اندیشش حیل اندیش  
 همه طر مزاد ز دیده از پیش  
 بعد مدخ دروغ او بود موجود  
 کلامش ریشخند کوز رخ بود  
 و لی صیقل زان نه شکریه  
 که میدادی برش طبع من تیز  
 بچاه مرک خضر کون شد  
 چه کوز از کون این دنیا بروش  
 منم از روز و شوق  
 غدا مال سخن از پیش معنی  
 چکد انکیز از کون مقام  
 ادا کردش کنش خیالم  
 براه هند فکرش چون زخم کام  
 شود و فعل سخن و ساهتم ام  
 زخم بی جایزه در مع غوطه  
 نچشم بر قبا باشد نه غوطه  
 شود و چو نال بر جان و شوق  
 ره حاصل سبالی پیش کرم



کنم بر بیکام هرزه کوئی / شوم سرگرم جام هرزه کوئی  
 خردم که مست هر کوهر است / شراب بر قنطاری جگر سوز است  
 ز لذت آن لکبر بام کردن / که نه مندان را لذت از دار کردن  
 حریفی بایش چون من زمانه / که اندازم ز کونش هند و اند  
 حریفی همچو من باید فلک را / که از هم در شش نقش کلاک را  
 محضان بر من نوازی اند کردن / که می برافش صدارت از کون  
 مسلمانان غافل از پیش کشم / که چشم خایه توریش کشم  
 ز بیداد عجز و هر فریاد / که عقل فتنه را از راه کون  
 هوچ جسم را شفا نیست / شراب و هر راجه غم که نیست  
 غنیه زلف و دران سپیش / نیکار و فلک هندانه عیش  
 دین کوزی بود از زمانه / که دایم نیکند از خزان  
 بزدل را زره غول کش / قرارش خسته در زیر شیش

نوی

خوش آنکو که غم دورانش ازاد / برایش غم که زید و جان داد  
 که این هر بخش شکل بدوی / ندارد درم در رویک سر مو  
 نخذ که برایش دولت تو / رید آخر بجای معشرت تو  
 زمانه طرد پا کاهی است چو / خزان و لکدن همچو است  
 در این مهمل سرای پر پر بویج / همان بهتر که در ساغ کج کج  
 ما را بختان بر مهملات است / در او هم شاه خورد و قیل است  
 چه دیدم چرخ و انجم را که دانه / کرده مردش مهر پناهند  
 همه با مضحکه دارند لفت / متاع هرزه دارد قدر قیمت  
 زدم من هم قدم در راه هرزه / نهادم روی در پگاه هرزه  
 سرخوین مهمل باز کردم / نوازی بویج کوئی ساز کردم  
 بکام مرغ در هرزه سفتم / ز روی هرل مرغ بار کفتم  
 درمان تعلیم داد هرزه داد / زبان را خوش بدی که گادام

بمیان غمخواری دم کام / فرستادم غل بهر دل کام  
 پیران که دم را شنیدند / بدنام چه شک بر کینه دین  
 که بهم نان خوردن شایتم / ملک خنجر و شمشیر شایتم  
 کف بکرفت طبعم تیغ توفیق / غولها که در بر جله تصنیف  
 نگاری زان میان کش بودی / برادر داندرون ان فردی  
 گاهی مهند پناه هرزه عاشق / در مرغ تو را هر کس لایق  
 متاع مرغ را مفرورش از زان / که قدران نمیدانند دوان  
 چرا ای اهو طوطی قیافه / که می بزد تو را از نیند ناه  
 بصحرائی نیاقی بایشی / بطر خود کوئی سیر کشتی  
 بوی خسرو شیرین گذر کن / بکون لیلی و مجنون نظر کن  
 دم ای بخور از خضر خدا / بوا من ز هر چشمتی هم بفرما  
 بگو از عشق باری روی / بکن سخی بکون دین بر چین

بهر

ز بیل با زکل سر کن روایت / نوازی زن بکلزار حکایت  
 ز پیر وانه بشمع او سلامی / برایش هر دوده کوز پاشی  
 ز فریادان شهید تیغ شیرین / اگر داری معافی تو دین  
 از آن اندک چو زخمی شوم / پسند اساز جای خود جیدم  
 بد چیدم متاع عشق از می / زدم بر سر کل عشق مجازی  
 زمین نشوتم را لب دادم / سر زلف سخن را تاب دادم  
 محبت را هوس و پویشم / شراب طر ز خود را نوشم  
 توان تا کرد سیر باغ نشوتم / بکون خواهر عشق و محبت  
 نگاه پاک از دوران برافرا / هر کس را که دیدی بایش کاد  
 بی بر لب نه دانی نانی / بدست او رسند شکافی  
 چه می چو عشق و محبت او / که لبر زخم اند نشوتم او  
 کل عیشی ز کلزار هوس کن / من خود را با تش همچو سیر کن



در این خط اشیا نهر است / باشد عشق را بگذره قیمت  
 به از جنس هوس جز نباشد / که بیخ عشق کون دل نرسد  
 چرا خود را کسی مجوس سازد / تن اذربوته همان که از دل  
 بجای جان بلا سازد و حایل / درفش خم زنده بر خایه دل  
 زیر عشق بسا زو سیندا فکار / که باشد همیشه عیش و نزار  
 مکن خود را اسیر درد و محنت / که یک بید روی چندین ناز  
 چو دیدم مقتضای هجران حال / ز حرف عشق کشف فایده الیال  
 بهراج هوس پرواز کردم / فوای هرزه کوئی ساز کردم  
 همی کردم بیدان روایت / بهمل کوئی آغاز حکایت  
 ز فرما دور شیرین داستان / بیان کردم نظر خود بانی  
 کجوتر باز نام خوش بانی / چنین زده چنگ بر مرغ معانی  
 که چون آن باکیان <sup>در صفح</sup> / که در میدان مهر خوش کوی

در آمد چون بروج چارده سال / کجوتر سان زو از شادی پادال  
 به صدا و افق قدم زد / ز خوبی بر سر خورشید نرزد  
 عجب کل بسته رویش اید / که از جان صد بهار چاک اید  
 شد آنکه را که خوش خورشید / بهجسه لکهای باغی پهن  
 بکوش و خزان جامه کلکون / زده حرف بوغیت چو کردون  
 ز ذوق کباب کس روان شان / تبسم میکند کس چون دستان  
 رخس کل کلش باغی آ / بهنوت ناکس او کس میگشت  
 دهنشان کف کف چو شیر لک / کشت افغان و انفس هر کوک  
 چو در سال نه دود پاکدارند / سر از پیراهن شویست برارند  
 نه دانند و نه دیکر خواهند / شد اسب از ساغر سر کج خواهند  
 چو دخت یاده از جام مهر / که نشن از سر کبر در مد  
 دگر جایش بود در زیر شویست / که تیز بر بروت کیشوهر

بسوزاند دادم خست پر سوز / دهر برایش نامور چو ریز  
 اگر در خانه جای که ش کند سخت / که باشد اما امید از وصل سخت  
 ز معشوقی بهالم طاق کرد / چو شیرین شمره افاق کرد  
 بت فربه سیرین شوخ شکر ریز / که از شلوار ارمی ریخت انگیز  
 بجست و خیز شوخی چون در آ / ز خوبان زمانه برتر آمد  
 رخس کوی بهای منی داد / که لیلی را بکیر حسن می کاد  
 خر خوش لکد مرز چو ریشید / ز شوخی کون او بالش نمید  
 نمی شد مرغ طاق کیدش نام / بگردن نمی کشش هجران کام  
 که سیر کلش عدان غایب / در ذوقی بودی کس کشاید  
 شکر می شد لب و دلا چین / که حرفش بود همچون نام شیرین  
 زده آن لعل سیر کوی باقو / که سر کیش او حلوی باقو  
 بیش هر که که سر کرم بایان / ز کوشش شک و شبانی رود

دانش نیک همچون کج / بدور خفاش چه باون  
 نماند اما <sup>نماند</sup> / بهی دخنه بر ریش نماند  
 غلک می رید از ده و ترفار / زمین در زیر پایش نماند  
 ز بالای بلند ان شک خورشید / دوبا لایه و آن سر و می  
 سر نفس کوی بر داز روز / ز قال امینه دار زلف او بود  
 لب از زلف بود چو چاق / بر فیل خوش خورشید چون  
 ملا از کس تعلیم گفت / در خوش نگاهش قه خفته  
 لب در کان بر از خال شوه / دو چشم به تن اطفال شوه  
 زیزی تیغ نازان بریزاد / بریش مشنه پیران بر می داد  
<sup>گلشن</sup> / عجیب راغی بکون ان یاد  
 بلخ کس چه تخم ذوق میگشت / فوای رخ و فی باخوش  
 کشتایشان از زیر شویست / چو دایم که دیند از روی رت



بکون دکن دست خورشید  
 شب و شب زوکی خورشید  
 چه گویم از کاه شیرینش  
 کمی ز دوش از کون آتش  
 نه جسته بل منزل سیاهی  
 غمی بر دوش آب دانی  
 زبس خوش حرکت شیرینش  
 اگر می داد کوی خوشش بود  
 نسیم خنک کوش فرج بخشش  
 دادم ساقی کوش قمع بخشش  
 زباغ کوش اربادی زیدی  
 به نغمه ناله از ترش بریدی  
 میان پایکی برک کلش بود  
 که چون صد هزاران ایلش بود  
 چه برک کل خطای محلیش  
 در دوش خوش هوا چون گلش بود  
 در دوش زبش چش میزد  
 تکلف بر طرفش برآید  
 در او پای دل صدیک در بند  
 چه لم می دکنش بر آتشش  
 جهانی سوختی از آتشش شوق  
 در بنا کردان ایام بودم  
 از آن شیرین جاعی بودم

به باغی از او بوی می قسم  
 کچه از کس او می قسم  
 چو من هاشن جاعی دوران دوز  
 که بر فراغ داو می دود و صد کوز  
 ولی مردی را زبانه دوران بود  
 که مردی خواری در جوی نه بود  
 فلک همچون خودش هرگز ندانم  
 بجانش می نصدقش غم  
 کلاغ خامه در دشت روایت  
 چنین ز دوش ز شاعرش حکایت  
 که در چین زباغ چشمی نام فرماد  
 که در صنعت تراشی بود آد  
 ساز پیراهن شهوت برآور  
 در راز زهره حرفت برآور  
 چه زباغ صنعتش می کرد برآور  
 همی بودش بشا بهین خرد و ناز  
 بکجاست هر چه چون سیری کرد  
 لک صنعت بر دم خردی کرد  
 طارینه می در بر چرخش  
 ز کاش بهره درم شاد و خوش  
 زبس کرم هر بودان بکرون  
 عرق می بخت چشیده از کون  
 ز دوشش کشته شهور قبیله  
 پیاکاه هر بد سر طویل

شب و روزان بهر حال پیشه  
 بریش شک می کرد پیشه  
 بنزد صنعت از شیرین بود  
 چو در دشت هزاران کادور  
 زبش بیک صد شیر پر زور  
 بدای جاب پیشه خن نور  
 پای بی در نه بودش همیشه  
 بدای جاب خن نور  
 پر خنق نقش صدار در شود  
 مقام چارگاه خن نور  
 زبسم و زرد ولی او را چه پروا  
 که بودش چشم لطف کار فرا  
 صنعت از بی نیازی کرد  
 بدوق کار فرما کار می کرد  
 باغ تیشه ترس از شکست  
 اگر می کند بی باز می گشت  
 چو در صنعت صیل خودی  
 زکون لب عام انحراف می  
 که کو افسر که در تیشه داند  
 بفرق مزه ز تحسین فشانند  
 نیم حال کس از بهر کوه سر  
 زخم کی تیشه بر سنگ از بی  
 هم امروز زبانه  
 بهن نقش بر طاری کانه

چو بردان نقاشی زخم چنگ  
 به ترم بر بروت نقش از رنگ  
 به پیش که هست بی قرینه  
 ندارد فرق لعل با کینه  
 زخم هر که شوم ملت تجمل  
 بریش کان ز کوز نقاشی  
 مرا چم هزار کار فرات  
 نه برسم و زرد اسباب دنیا  
 کمال چسب یار از زنی  
 مغرب کون کار خوشی  
 مثل کرد در کار کار فرما  
 شود از صنعت مت ناسنا  
 چو در سازش پیرایه کوش  
 چو در سما کز لب لعلش زبهر  
 بهر کس افتد از صنعت کلام  
 شود صد افرین بسمل بر اهر  
 بهی بخت این چنین سودا می  
 همی بخت این چنین سودا می  
 از آن خال که چرخش زبهر  
 ز عشق دلی که در جگرش  
 کند عشق کون جبره  
 ز دوشش کشته شهور قبیله  
 شود در دشت شهور افان



سوار که آزدشت گفتار  
چنین در خلق نامه کرد فرسار  
که فرزدان خرابگاه صنعت  
که زد کوس مهر بر بام شهرت  
چو صیفت صنعتش چید در دگر  
خیز آمد چو زرد در هرده شهر  
ز شیرینی بد لاجای می کرد  
قصبه لبری بر پای می کرد  
ز بس که کون لب میرد و دشت  
شکر از حرفش شیرینش می آید  
نه در صنعتش میرد انگیز  
که می زد در سخن رقیق نکست  
ز شرم گفتگوی آن دلاور  
نشستی تا سرین را بگفت  
طریف کنه رخ خوش حکم  
نک می برد از کون و بزم  
یکی نو خواسته ز دوری بود  
بصورت کاو و در غنچه می بود  
دوران بارگشته رخ داشت  
دو شاخ نو چو زبیر ز رخ داشت  
هزارا همچو شیرین بود از رخ  
بدن بودش نرمی چون مطبق  
که بار یک لیکن چو فولاد  
که در سختی جواب کو می داد

باز

ز پشتش شکست خرام می کرد  
عذوبت روزا و را شام می کرد  
ز لبش بود که چون شکست حکم  
زوی سحر با کون زور می کرد  
ز هر مویشی می زد چو شقوت  
ز کون بازویش می میخ زد  
چو شد مشهور در هزار کوه کندن  
عذیم مثل هم در کوه رفتن  
همه رعنای و سان خوش اکلان  
شکلب و خزان مو برایشان  
که بی شوهر چنانه مانده است  
همه کشته و بال جان مادر  
همه کشته کرم با ده شوق  
همه گفتند با هم از ره ذوق  
که کی باشد به بینیم آن جوار  
فدای او کنیم اینم جان را  
کسی کشتن آن کران پشت  
کلید بولش در پشت باشد  
چو خوشی آن کران قوت پشت  
کران صاف خود را می توان  
کسی کشتن آن کران پشت  
چگونه باشدش بر تر و عدان  
چو خوشی آن کران قوت پشت  
قضا او را نماید شوهر ما

که هم کون و کس با کس است  
قمارش با پاک باز  
گیا باشد خدا یا منزل او  
بودی آب که شمع محفل او  
که او زود کرد و وقف خود است  
که با آن کیز و عشرت می آید  
سخن کوتاه آن بالا بلند آن  
مغزل کون تیان لعل دندان  
همه از فوق فرزدان بخت  
که بودش کیراند جگر سخت  
شب و روز او می کرد و دشت  
همی بدید خون از کون و ترکان  
ولی هرگز از آن قوم کبیرش  
در ارض صلیح و دیندانه می شد  
کران به محرم فانی بکاریم  
سر و حیل از دل برانیم  
پی بیرون شدن زین شبانه  
بسیاریم تنبور بسبانه  
پدر از حیل خوش و جانیم  
باد زبانی می بخوانیم  
کوینیم ضروری فساد  
شوم از قید مهرش زبانه  
ز باغ زور او کلهای بچینیم  
همی بر تخت هدیه می نشینیم

باز

همان نوای خزان همه رفت و بختندش حیل و بهما شادان بود

فردا را ندید درشت بویله

فون سازاد از روی تذویر  
چنین دیو سخن دگر و تسخیر  
که آن نو با لعلان شہوت انگیز  
که بود نماز می انگیزد لیریز  
برای دیدن فرزد هر گیس  
ز دانه در حیط حیل پشتک  
یکی بر برون رفتن ز خانه  
بچنگ آورد تنبور بهانه  
کله کاغذی فرا هم ساز خود  
بودیم جز در دم باز نبود  
چند یک و دو در با چاربا  
گند فوج مرا انگشت کاری  
براه با لعلی تا پانصد  
سر صد چشمت خون از کس شام  
اگر نه خون شده دل در دهم  
رود از جوی کس بر چه خوم  
چنین تا کی که نامد با شوم  
سیر نشانی در و بار شوم  
عجب تر آنکه بی طرد در روز  
بوقت سر فام از کون و بزم



ز با با خیلکی از دم دارم که از دیش سفید شرم دارم  
 بیایا با کن فکری بحالم به از اخره مانی زین طالم  
 مرا نزد عیبی مهربان بر ولی از حضرت با امان  
 که پروای هرگز زش ندارم دماغ این بخت و پوزش نام  
 اگر با من نباشی هم تو بهتر مباد از تو شود با ما مگر  
 بیایا مکنی کن رفیقم که گوزم در این ره با بر رفیق  
 مرا از آن کند که با پاک سازد به سر هر کیان چاک سازد  
 ز در خور که با مقصبت زین بدوش خون ز کون مود ماریه  
 بختا جان ما تم تحویل که از درد توام شد چهره چو غل  
 بلای جان ما مار و بچادر که از درد تو خون کرد اگر کم  
 که گوی من هر شکر دلی از خشم با ما اگر کش کرد  
 که جان ما در از با ایندیش برود زود و بیا در خانه خویش

قدم چون از سارایرون نماند برقص رخ کلمه خوش نهادند  
 بصد عشرت سوی فرود شدند همی که در دقش و شاد رفتند  
 یکی که با ما کرد اظهار که چشم می در هر خط از ار  
 اجل سان بر نفس که دکلیم چو خفتک هم قد کا بنی ام  
 نمیدانم که او را چیست پیشه که انشم کند در کس همیشه  
 زنده بکون پس چو بخت از آن است که می گوزم که بخت  
 نماند که کسی که حرف با من بود همراه با من تا بکشتن  
 چو شایه در کین من نشیند چو شایه در کین من نشیند  
 روم در پیش طانی من از دره فرستی نده را در پیش طانی  
 مرا از جبر او این دم راند مرا از جبر او این دم راند  
 بسوی که کجانی او نیز بشتافت بسوی که کجانی او نیز بشتافت

روداد و گریه یرون ز خانه بیا کرد این چنین گفتن جانند  
 که اشب و این خود در ملک است همی در خواب دیدم غوغا  
 که با من این چنین گفت از ره که از هر چه در خانه دلنک  
 بدل که از روی شوی داری چرا اشقه دل چون موی کار  
 در هر هفت کشت بد ز خانه سوی دروازه چین شور و آ  
 نخستین آنکه از دروازه ای که چون کل خنده روی و باز  
 کفی بردار خاک از بر پیش بخون حیض سرخ چون خورشید  
 بزین وقت شفق از باد بوار که کردی سرخ روی خورشید  
 تو را شویشد بخت از درد تو برویت صد در غمش کشت  
 بود دیوار بخت با بی بکا بنقد هرگز از دیوار از بکا  
 به کشتی که از کار کردی تو را افتد کین دیوار از بکا  
 ولی افتد می کار است تمامی که تنها سوی دروازه خست

و کرتنا باشی ازین کار و کرتنا باشی ازین کار  
 کنون این حضرت ما در چنانم قمار بخت ایایا که بازم  
 بگو تغییر خواب من چه باشد در اخر سر و شتم با که باشد  
 عیاذ الله از در خانه مانم چه سازم که بخوام جو ام  
 چه ما مدیدان زاری ز در فغان بهشت کای جانان در  
 بفرمان سرست این زاری از تو را بردل خدایک کای تو  
 در این بخت ملک و خاسته بجای آورد بخت لست  
 چوین ماگی تو را بی شوی بنم کلی از کشت بخت نختم  
 ظریفی و جوان و شوخ و عا خوری یا رب بارز که برمتا  
 همه بآینک و نای و چانه هوای عین خرد و بر سر  
 روان کشتند سرست و روان بسوی که مکن چون در غلطان



## رقن دختران بهمانی فراد

چنین مشاطه طبع سخور  
رخ بگرخ راداده زبور  
که ان بوالغان چین که چین  
خاده برسد ابرو و چین  
که در گوشه ابروی از ناز  
هر کامی هزاران فتنه و ناز  
برون از شهر چین و فتنه چون  
غزلخوان تار بنوی فراد  
فلک سان خیمه بر نقش و پند  
دعی در سایه ان و امیدند  
نخست از چهره کرده باشند  
پی رایش هر شاه جفتند  
ز دندان نازا که شاه بهوی  
چه موی انگشت پیشانی  
چه پرد از جمال و زلف دارند  
هم دادند هر یک عرض رضا  
در آتش بی شماره خودی  
همه روغن زده پاک خوش  
زده صد که از استغنا بکام

بدن راداده عطر از خود  
سرا جامشان دیبا و محفل  
همه بالا بلند و بین جفت  
همه درو کمر اما نفعه  
دانا همچو کسانان مشیت  
خلخل یا بهاسرا مطبق  
ببازی کوشی و شوخی جاک  
همه بشاش رواند نوروز  
مغر بل دختران سر و قامت  
تراشیده ز قامت صدق  
بیالاداری و بالادی طاق  
همه شبها ذوق کیر جلاق  
همه زنده شکر از کون کفار  
همه طوطی کلام و کلبه رفتار  
همه چون گشودندی پروال  
زمین در زیر پاشا و پادشاه  
همه بنشیند شان در موج روشن  
بذوق کیر هر یک خنده و شاد  
بغرض شرم هر یک خاک کرده  
شده از غایت شوخی غایان  
بسیار میستان نارینه پستان  
مکرین ناز کار و بار و خلکو  
زنده آتش بجان ان دلاور

قصا اندم بیز خیمه فراد  
زین تن بوزش آب میداد  
بمغزش داده جاسودای و شاد  
شنای کرد و دریای و رزش  
بکوشش گفته بود از خورشام  
که ای بخت سودای و هوشام  
بوزش خویش را نشان کن  
بدریای شنا چندی نشان کن  
بود تا عمر مشق زور می کن  
بمشتی چشم دشمن کور می کن  
که کرافتی بدریای و غائی  
توانی از نشان زد دست و پائی  
بوز را از چنگ اعدای توان  
ببوت دست دشمن بی نشان  
به از زور و روان ای مردانا  
که زور از زور و دشمن پائیدانا  
بدهران کو هنر در غریب است  
که مستعد در آوارای و غریب است  
چه در دست فضیلت خورشید  
که در چشم زمانه خوار پائید  
اگر از کون دانش لعل باشی  
که از چرخ خورشید پائید  
ز با قوت شکر پاد بوار  
ای شیرین کن و صد کام بردار

بل کن نشاء معنی صورت  
بمشتی کیری در روحت  
دینکوزانه در پشای تن کوش  
فخی کرد و شرابیش کن کوش  
خرن را علقی فریبی ده  
قدم چون کوبلک فریبی نه  
چه مجوسی نام بخو و هیات  
سبزه و چین کن و نیک و هیات  
بچرخ چندی در این پاک و دنیا  
بجوان تاباشی خوار اصلا  
شکم فریب کن و بازو به پرور  
که قدری می نارد و لاغر  
بچرخ در کفر و دگر نور  
کجا دیدار شیرین دیدی از دور  
لاجه بند در کوه کندن شرف و فراد  
بکوی خویش شیرین رزش و فراد  
بچرخ کوه آه فرا و جوار  
بوزش خویش را پرورد می کرد  
بوزش خویش خواب بودی و فراد  
معلی میزد از سبزه زیاده  
کرفی کاه میل و که کبابه  
بذوق میل و در چرخ و فراد  
وزاد شیر فلک میا خیزد

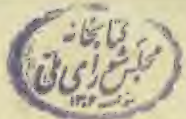


شلتک شستنی مغز زمین بود  
ز خرابال برین می خفت قوت  
کرش باد نفس می خورد بر کوه  
ز بس کوهی بین می زد بوزش  
و گرمی دید از وی شیوه فن  
کجا رسم که عید کاسه بندش  
کرب را در کند آورده زورش  
که در زش کرش جیتی ز کون کون  
چنان از روی قدرت کون کون  
ز بس لغت میسل و سنگ بوزش  
اگر یک میل کشی دور از میل  
اگر سنگی بنیاد زش در جنگ

دول

پوشک غزالاند خشت زدا  
همه کردند جام بخودی نوش  
چنان سرگرم جام می کشند  
مغز کون کون از ان اداوان  
به پیش کوه کن جیران ویدند  
بگفتند ای جوان خشت حمدان  
بفرمان پاکت پوزر سیلت  
نوحه در صرف بودی لال  
بیان کنی بحال و خزان کن  
چه فرمایان سخن نشینان  
کرده شد همچو کیش خصم بر دل  
حق از کبر و خایه پاکت میکند

نظر آقا دشان بر میل بود  
ز ذوق میل او قند از بوش  
که در از خود بخندینا میل  
چه حال بی بیان دیدندین  
بمیش هر یکی از ذوق دیدند  
که سیلت کرده جادو طالبان  
کردار وی بهوشی است سیلت  
چه کردی کاین تان را بدی  
نیکو نیم این کن با که ان کن  
دلش از در روی ند بینان  
ز دریای نشاند بصل  
زمین را از ان حق نمناکند



کلان سرزمین چون بوی جان داشت  
قضا در لحظه چینی باز کردند  
نثار گفتند هر یک کوه کن را  
طلب کردند از کاسه می  
شرابی که صفای صبر تیزد  
شهرابی کاغذش خانه رفیق  
از ان می یکس دو جامی نوش  
زمستی و جوانی اند از ناز  
یکی شد مست و سرخوش از می  
یکی سرگرم شد از ساغر و جد  
یکی کلمات از غنای چیده  
یکی سازنی ابیان کوک کوه

به پیشین بینان و خزان داشت  
و کرامت و شربت ساز کردند  
نمک دادند از پرش سخن را  
چه می جام فلک کشته در می  
چه دود از پیش او آتش کزید  
خوش آمد از لب توبه شفقی  
عجب سخن کون هوش کردند  
همه شاهین شهو تان بر دواز  
بگفت بگرفت دفان یک  
یکی میخواند و قصه میخند  
یکی از کون ز کس عشته ریده  
یکی از ذوق کف چون لو کوه

دول

دو چشم کوه کن جیران ایشان  
باشان دست بازی که میکند  
خورد تا بعد در زش شربت قند  
اگر ندوق شربت بر دلش بود  
ز بس ذوق تلاش نور میکند  
لری داداده بود از تنبیها  
بنفشد تا حلال در کار و زش  
حرکودن پناه کوه کن بین  
دهای لنتی او باش محنت  
کر بنگیده بودی اندران روز  
سری بالا میکندی ز تمکین  
بنازم چهلوان طاقت بنازم

ولی میزد نگاهش چلی پنهان  
ولی کاهی لبشان بو بخند  
ز دی بر کون لبشان بو خند  
کجا از خرم لب حاصل بود  
کجا پروای وصل جو میکند  
بصد اکراه می کردی تا شا  
نمی کرد از مقام خوش چش  
که در دوقی چنین می رید تمکین  
که هستی فی مذکری مؤنث  
که بر برفت ز دندی کرد و کند  
که بر تمکین تو تیزده سر کین  
بنازم نثار و شربت بنازم



ندای اینده خرمیتوان بود  
دینک و دین دایری توان بود  
درینا فانی بودی در اینجا  
ازار جلد را می کند از پا  
و می صد بارشان کشی بترکان  
یکایک را نمودی زور و جان  
بکشیشان هر نفس صد بوسه می داد  
که صد نیزه بر سینه می زد  
چه سازم ای مسلمانان چه سازم  
چرا زین قصه ایمان را بنایم  
بی دولت بجز دنیا نیاید  
در عشرت بروی خمر کنی  
سخن کوتاه اضران خالان  
سوی تنبوی خود رفتند گریان

افسوس خوردن و خمران فرهاد

زبان خامه شیرین حکم  
چنین رقیق ادا زوان تبسم  
که چون آن عجبای مشکفته  
که از جریح طلاق خنده گفته  
بسوی خانه بی رام رفتند  
پای خود کرد در دام رفتند  
ولی در راه نامزنگه خود  
ز دست انداخته گشتند خود

در آن

پیشانی همچو زلف خویش در هم  
بیان کردند هر یک قصه با هم  
نمای هم زبانی ساز کردند  
در بیان غیبت باز کردند  
که دیدی پهلوان پنبه یوزن  
چگونه داد و دهان دوستی داد  
کران وحشی صحرای پریده  
بهر خویش روی گشاید  
نخاذه و قهر صحرای و غار  
نقصیدست پنداری ادا را  
نمیده اهوای چشم سیاهی  
لکه مرکز نخورده از نگاهای  
بنفاده بیایز تبسم  
نچیده جوی از باغ تکلم  
نه کون صبرش از سطران بازی  
شده پاره بقرب ترک بازی  
نه ناهرونی باو مشق بندی  
نه از زلفی بگل خوش کند  
نه برایش لب لعلی نیک بازی  
نه عشقی داده بریش دلش تیز  
بهر خویش این مبد رو نمایی  
نخورد از لب غمی دلش بوس  
کالی از گلشن داغی بچید

همیشه برکت راحت میدهد

عجب دیوانه کون شاکت  
عجب نامرد مهمل روزگار گشت  
بصورت مردود یعنی بخت  
یکی این است تعبیر محنت  
به واقع که زن می بود فریاد  
چرا ما را چنین از دست می داد  
چه اوقاتی که ما را صرف شد  
که چون خرابایان در کلافه شد  
چه پیوده ره شوقی دیدیم  
چونیکو پهلوان را کزیدیم  
اگر با این لیری و شجاعت  
رهی می داشت در محنت  
عزیز کلر خان شهر چین بود  
بشیرینی مثل چون اکمین بود  
زنجی که کزیم اندر دوقوت  
باشد در جهان مانند حضرت  
قصیده ز حسن و حسن حکم  
تواند پاره کردن کون رستم  
اگر در این دلیری بگریشت  
بدیو آنگاه صد چون بگریشت  
ولی صد حیف کان بی خود  
که با تبر بروت او دو کشته  
نکنده تر با باغ محبت  
نچیده شلغی از گشت الفت

در آن

چه باشد خوش اگر جوی حریفان  
چنین رستم ز دوستی قوی بان  
قصیده تربیت کون گشت  
بگردن از نصیحت غل غلندش  
که از صحبت ناشاد کرد  
ز قید بغی از ار کرد

تولیف جلی زدن فرهاد

چنین ترک خیال زهره لانی  
بسر ز جیده تر زلفی با فی  
که فرهادان طر پاکاه ورزش  
برآمد چون ز قهر چاه ورزش  
ز بس از کون دولش بچکید  
ز بس را که دست جام سیلاست  
ز سر تا با عرق می ریخت چندان  
که از هر قطره اش بر بود همان  
دو زانو ز سری در پیش نهاد  
جلی بالان صفت بر خوش نهاد  
پایان بوسه چند کلو سوز  
دو مناه العن خردان بن کز  
قضا در یک بودش گشت  
کران هر روزه می کردی تکلم  
بسنگ اکبری ان سبب کبر  
سمن زان گوشت خوردی کبر



چه از خوردن دهن را ساق میخورد  
بزرگوار می نهاد و کنگول  
لب لب نهاده چشمش زاده خواب  
که حدانش ز جگر خوار طایب  
لبان از دای می غران  
برون اور و سراز خار تنیان  
چنان زد سر به پیشانی فراد  
که گفتی کل فراد افتاد  
ز دست که مردم می زد  
که چون تو چشم به پهلوان می زد  
بلی هر که که دارد این چنین است  
گرش حدان کشد اینها چیست  
چو از حد برد بی تالی قضیبش  
که بسیار بدست خلق او را  
مگر حلقش به یکدم کسلی  
چو این از دنیا افتدش هر حست  
بگنجی قفسه از کون کند تنبان  
بصدائیکه صابون زد بجلان  
بیاد جفندی زرم کل رنگ  
همی تو خلق اما بادل رنگ  
لبش چون چرخ بود و سرفه می کرد  
ولی کیش را می طرفه می کرد

فرمان

قضیبش گشت دست جام شربت  
بزرگوار می نهاد و کنگول  
عنان گیری که از کف می کرد  
بروی خلق کیش چشم واکرد  
چو چندی چلی زد و کوز از شربت  
نمودی فرفش قرغش  
ز جلق اخر غروش قفسه براد  
ز دست جلق کیش تیره افتاد  
مینمائی که بودش حضرت از نور  
همه رفت و شدش هم در دلی  
ز غولش گشت پر چای چشم  
نزول در دگشش خانه چشم  
بلی خلق افت بسیار دارد  
نهال خلق کوری بار ارد  
اگر زاده نمی زد جلق چیدین  
نمی شد کوشش دره دین  
چه ان پچاره چشمش گشت بجز  
بخون دل نشست از نام نور  
قضیبش هم بر سر زین افت  
طلاق نوع و سر جلق کف

در صنعت فراد

عروس طبعم از دست می افتد - چنین زرد سر کلک است بر تن

که زانغ دشت غم یعنی که فراد  
چه از چشم مذاقش جلق افتاد  
بر حد شکبائی قدم زد  
یکج خاموشی چون غایب لم زد  
در ورزش ز روی شوق بست  
ز چنگ دست برد جلق هم بست  
چه پیش از جلق و در ز کوه کشتی  
در کشد ایلان به کشتی چند  
ز یک کاری چو بودش درون  
سوار رخس هم گشت در کوه  
عنان جلق را از کف می کرد  
براه کوه رفت و حدش را کرد  
چو بوی ریحی از جلق نشنید  
بشغل خویشش مشغول کردید  
شب و روزان نه دران زد  
چو درش بود جاد کوه و در غار  
دوا بر دگر که مانند فولاد  
که گردی از زینش کوه فراد  
چو بر رخ خضبت خوش نشستی  
ز کون کوه کوز از زین جستی  
همی قتی زدی چون تیر رنگ  
ضدای تیرش فرغش رنگ  
با فسون شعله در رنگ می بست  
چه کوز از کون تیر به جستی

بماون سازیش ذوق در کوبد  
که از دهاون نشاطش در کوبد  
بمیدان هنر چون رخس می بست  
بر همه فقه چهل دهن همی بست  
چه بر سنده که منت نشستی  
هر هندان جین را دست بست  
فاد او از ده در چن و سرفه  
کز این سان نقش برداری شد  
شده پیداکه شک و دهن  
زده از رنگ بر با قوت پهلو  
چه صنعتها که بر دست دارد  
که دست ایل صنعت بسته دارد  
ز ذوق دستش ز زما بخا  
کشیده آتش از دشان زیانه  
چه وصف بسته آذین  
نامی یغی چون دهن دریدند  
بدج اولب تحمیل کشاوند  
قدم در کلبه اش بی خود نهاد  
که ای صنعت نگار شوخ خدا  
یکی کفشار دهن شکسته  
یکی کفشارم مشاق دسته  
بیافکری با چارگان کن  
دل ما بحر فی شادمان کن



چه فریادان ز شمع جل تو مید  
چنین بر خورشید چرخ مشرقی دید  
در کبر صفت خود گشت جلالت  
که بودی در همه رخ از همه طاق  
به زن دست زکین که دادی  
در عشرت بر خشان بر کشادی  
سخن گوید شب و روزان نه زان  
دین مانند اون درشت خندان  
که بودی با چنین شغلی سر کار  
نبودی خار هرگز بر دینار  
قضا روزی مجوز در دست  
که بودی در نقش پادشاه خدی  
ز فرخ و دالتاس ته می کرد  
بگفت ای پشوا ی هر زن در  
اگر او وزیر این سیه بخت  
بسازی دست چون کی جو بخت  
بغیر از مرد دست از من که بیا  
بیارم از بر این سر آفتابی  
که در زیر فلک چون او باشد  
با چشم و دین ابرو باشد  
چه فرخ دستم از طلق دیده  
شدیدان خنده زان زلال دیده  
چو که خورشید در ساعت بخت  
زیر شمشاد فاش شد از دیده

باز

بگفت ای در رخ بی بی من  
که شد چشم من از روی تو روشن  
من از تو اجرت صندت نخواهم  
بیا زم دست و قیمت نخواهم  
و که خواهی سازم دوت هم  
که اگر دولت از بنده فرم  
منم یک چاکری از چاکرانت  
نه چاکر بل یکی از اسانت  
تو خاتون منی من بنده تو  
که از خلق تو ام شرمند تو  
چو فرخ دین تلقی کرد باوی  
عجز از مردم افغانند چون  
بگفت ای دستا و شفق من  
منم شبای تو صبح صادق  
نادم که اجل چانه زهره  
چه عشرت ها که خواهی کرد در ره  
شکر لب شوقی اندازم بریت  
که از شادی شود مدد هوش گیت  
مرا خیرین بیا ز کوچه چینه  
که از جام خیال که مستند  
همی فرم که از شیرین زبانی  
بام ارم غزالی را که دانی  
چه خوش باشد که ایم خورشید  
بلی هر رفتی را آمدن هست

چنین دلالت طبع از ره فکر  
دشمن بود زان بچاکر دشمن  
که چون آن پره زان بر زخم  
بست او در عباد خیر بکر  
همی بخت از ره فزون خیالی  
مرخص شد ز فرخ و جگر خون  
به جانب روان شد شمشیر  
که در دام او در عمارت عالی  
قضا در خانه زلفت او لیکام  
ز سر تا پا خیل مانند ابیس  
چو چشمش بر رخ او دل را فاد  
که ای بچاکر عبادی داشت ارام  
زبانش لال گشت و مسکریه  
که ای عاقل و عقل و هوش بر باد  
چو بعد از ساعتی آمد بخود باز  
ز بهوشی بشواریان ریبه  
بلخ او ز بازاد از زلفت  
کلاغ نطق او آمد به پرواز  
باین شوقی در عانی که تو  
که ای عاقل و عاقل و هوش بر باد  
زنش کیستی از آدمی زاد  
که صد رحمت بشیر باور شد

باز

مگر با است از شب کباب بر بخت  
بفرج ادرت دو شب بخت  
که مانند تو شیرین کاهداری  
شکر لب دلمی هوش نگاری  
گشت نقاش قدرت صورت او  
که با دافین صنعت او  
چه نوری تو که خورد بواند تو  
چشمی تو که سر پرده اند تو  
چه محبوبی که مثلت نیست در ره  
چشمی تو که سر پرده اند تو  
شکر پاشی به نکام تبسم  
نک ریز دلت وقت تکلم  
چه استغنا که دارد چشم تو  
که نشیند کلاغی بر کلوخت  
بگرد کو ز انداز نکاهت  
بلاچین سر زلف سیاهت  
بقربان حدیث شکر گفت  
چه خوش باشد اگر ای غیر چرخ  
که با دافین صنعت او  
کسی چشمی لبوی مادر ببر  
که فارغ سازد از حریت  
ز تنهایی پس اندوه کیستی  
خردیاری نداری از غیبتی



ندارد مشتری با قوت کورت  
 از آن رو خون شده دل در دوت  
 بکنج خانه ناکی زار با شنی  
 چنین دلخسته و افکار با شنی  
 تو را حیف است که مردم چنان  
 که تنهایی بخوان بد شکون  
 بنان را کنج خلوت می سازد  
 شکبانی و عزلت می سازد  
 بگردنک شاد را بکل ناز  
 اگر نود بیازی نغمه پرداز  
 چون شمع حسن بی پروانه گردد  
 دماغ دلبری روانه گردد  
 نگاه کرم کی در عرصه آزد  
 دلی تا خویش را قربان سازد  
 که اندم میان را تنگ بندد  
 تبسم آنگی بر ریش خندد  
 زکوه لب حدیث تازه سر کن  
 بحر فی جالی را پر شکر کن  
 بگو نامت چه اصل از که داری  
 رحمت زاده یا شمه یاری  
 چه دختر این سخن از زبال شنید  
 بظر لکنتکوی او بخندید  
 بدو گفت که ای مامای دل سوز  
 که با دهر پشت چون روز نوروز

چه بوی ادبی از تو شنیدم  
 بخود از ذوق گفتار تو دیدم  
 چکد هر خطه چون دیدم تنائی  
 ز کون گفتگوت مهرائی  
 اگر دانم که در دهر نزاری  
 چه کرم حرف مرا باور نزاری  
 که در کنجی چنان گذشته عالم  
 چگونه غرقه بحر لالم  
 لبان طالع خود تلخ کامم  
 عجب ترا که شیرین است نامم  
 حجت خوانده مرا شیرین زمانه  
 ترش کشم ز لب نامم بخانه  
 ز اصل خود چه گویم که چه دانم  
 بظا هر سر کدام انبام  
 من از تخم پیرا لار شدم  
 که اکنون کرده طالع خود در دهم  
 چو بایم بمسند در تپیدی  
 برو از کون زمانه طبع بریدی  
 چه عرض لشکر و اموال داد  
 فلک در جاده حیرت و افتاد  
 قضیب سلطنت کردی چو بریا  
 دیدی کون عرو کوز دارا  
 چه بر رخس غصه بر خوش شتی  
 ز کون چرخ کوز از ترس جستی

برویش هر کسی از دور دیدی  
 ز هیبت هر نفس خویش بریدی  
 اللع و او دین و پستش بود  
 دو صد قلعه در پشت سرش بود  
 ز دست دشمنان او چه گویم  
 ز گفتار و بیان او چه گویم  
 تکلف بر طرف شانی عجیب  
 بزرگی هم بال و هم نسبت  
 هنوز از روز چندی بود باقی  
 که می گفت از بی ماحت بساقی  
 که زنت خسته خواب بر نیندا  
 که کردم ساعتی با خواب هم راز  
 ولی تا چاشت میگردی خواب  
 که بودش تا بخلق از خوردنی پر  
 چه بعد از چاشت بر میخواست  
 بسر پوش هوای داده ناب  
 بسندگاه عشرت چون زدی  
 بنودی کسی بجز ساقش محرم  
 حدیث نغمه او خود بگویم  
 که بگفته است از کون تا کونم  
 بسره ماهی و دوزخ و عسل داشت  
 کجای کرم داریم در نیل داشت  
 صبا خنجر چو که خواب از روی  
 بر پیشین کجای بر دهنی خود

بای چارس و شبانچخی  
 بهر هفته دوشب تراب بختی  
 غرض در مطبخ ناز و نعم بود  
 جوال و غره پر سیر و کلم بود  
 فراغتها که من کردم بخوشش  
 کسی دانم که بوده جوشش  
 قضایک روز قوی بخرید  
 که صبحش خورده بودی کاجی  
 بریت کرد صحت از هر چیزش  
 جیبان عاجزیدند از علاجش  
 هم پیچید اجل طومار عمرش  
 طراوت رفت از کذا عرش  
 قلاطم بر سره مالشکراورد  
 دمار از روزگار ما بر آورد  
 زمانه بر سره ما خوش کین بخت  
 که مارا اوقید محنت انداخت  
 کون بچاره و حیران و زارم  
 کلی بودم ولی الحال خوارم  
 دپا افتاده ام از ناتوانی  
 ندارم رنگ بر روی جوانی  
 مرا طالع زبون و بخت بی تو  
 بود جانی ز ملک عاقبت دور  
 زرد روی کی سها خود بگویم  
 زینش پله ما خود بگویم



مرا گشت از نصیحت اگر باز  
کلباب در کلوش گیرد اواز  
چه از دختر شنید این ماجرا را  
برفت از هوش بر خود ریختی کمال  
در آن خانه حجاب کنای افتاد  
چگونه آمدیم زان برزاد  
فضا را مادر شیرین دو جایت  
چو دید اینا جرادا که جاریه  
چه بعد از ساعتی آمد بخوابد  
عجوزه رخصتید از شوخ طعاز  
برون آمدن پودان و ان ادبوی خانه خوش از خانه شیرین نماز

که گوید قصه را با آن جگر ریش

فزون کردادی طبع شکر ریز  
چنین ز درین نظم از کون مهیز  
که چون آن پیره زال برزاقون  
که کو ز حید اش بخت از کون  
برون آمدنیم آن یکانه  
بسلدن دودی از دوشا شبانه  
صبحا در کیش چادر سپر کرد  
درین قادی کیش خواب سپر کرد  
همین آن سوی فراد محزون  
دو چشم از درد آن دیر پر خون

از یاد

بر فرود نشست آن عجزه  
برون کرد از دوی نویسنده  
بگفتای یقینم گرفتار  
چگونه آمدیم من زار  
قدم در کوی دلاری نهادم  
که دیدم چون رخسار با قام  
چه مجبوری چه شوخ ناز بینی  
چه رعنا دلبری فریب سستی  
که با یک محبوبی نگاری  
بدن نازک عروسی گلنداری  
بنودش در ملاحظت چو همای  
نراکت می کلکیش از سرا پا  
بگفتن چون دین را پیش کرد  
تو گفتی کاروان مهر سر کرد  
بگفتم چیست است گفتی  
بگفتم چیست حالت گفتی  
بگفتم خوش دلی گفتا که لالا  
بگفتم با دلت بسیار خوش است  
بگفتم غمنا را چه است  
بگفتای دای بختم زرقه از دست  
بگفتم آهین تنها خدائی  
بگفتا که مرغیف است شائی

بگفتم کردلت خواهد بیارم  
بگفتا جز تو دل موزی ندارم  
بگفتم از چه چشت بگفت بالا  
بگفتا این زور در یک سیمات  
بگفتم از چه حالت کم سواد است  
بگفت از یک که باز از یک سواد  
بگفتم ای نگار سرو بالا  
چه الا شفته داری موی خورا  
بگفتا این پریشانی ز بخت است  
نزدم که ازین اندوه سخت است  
بگفتم غم مخور ای دختر من  
که چشت می شود از بخت شین  
بگفتم خنده در کار من کرد  
که گفتی دود از مغزم بر کرد  
چه رعنائی که داردان سهری  
چه رنگ است اینکه دارد انگلی  
بگفتم علم رفتار از که است  
که از یک جلوه او عالمی خوش  
بمصر دلبری آبا نهاده  
بچین آتش خیرت افتاده  
فلک از جان و دل قربانی است  
ملک در همان شیطانی است  
فرخواست پیش چش اشجه  
قیامت را زنده چنگ از نه

شکر العی و داده حلاوت  
کسر دندان او را پیش رفت  
بلا شکر دای از لطف سیاهش  
مصحح نسخه نازار نگاهش  
پیش عارض و روز شب در  
قلع و قوری ارواد غضب  
چو پرسیدم از او اصل و نسب  
زانی در جوابم بیت لب  
گشید ای و او که گفت این  
کهستم دختر سالار ارمن  
مرا از بخت بد با بقتید  
نزدم بهره از گشت امید  
کنون افتاده ام در قید عالم  
که افتد همچو بابا او هم از پا  
زینشی بند جاتم با غم شد  
زمن دایم دلش از زده باشد  
غرض هر چیز پرسیدم از آن  
بیک ایام از آن کرد آگاه  
کای فراد میخواست که دوران  
تو را خواهد زد و ملش شاد  
قدم در راه او نه بهتر گشت  
مشو قبل چنان در خانه خویش  
که کلباب چه در مقصد نه میند  
کلا از کلش عشرت نخیند



## حکایت نمون بر نال غریبانه

در طبع اداس از خون دان / رقم زرد چرخین ز رنگ + یان  
که چون زردان جود جلد انوش / بکوش رغبته فرده دل ریش  
حکایت های شیرین مگر ریز / که از هر حرف او میریخت انگیز  
دل فرده در فتنه از جادو جریخت / بعد عشرت در خلوت نریخت  
پس ای که ز کبوش زلال دردم / خوش آمد ای یکنین از پی هم  
که ای شیرین کلامت بر هر دل / به پیش حسن نطق عقل مایل  
ز رویت دیده امید روشن / حدیث حرز باز رویت دل بین  
چه اندازی که داری در تکلم / که در حرفت بود صد دل بری کم  
هنوزت عشوه در چشم نگاهت / هنوزت تاب در زلف میثاق  
هنوز اهو می شنید شکر گشت / هنوزت در کائنات میسر است  
هنوزت جلوه در رفتار باقی / هنوزت عشوه در گفتار آفت

هنوزت دشت ناز است خون ریز / هنوزت می چکد از جبهه انگیز  
هنوزت کل توان از شمع خجین / لب سبوسه است توان یکیدن  
هنوزت از شرب ذوق سستی / هنوزت طبع در شهوت پستی  
هنوزت جفته در غریبه باقی / هنوزت از روی کبر کاشی است  
مر از تو به دل خلی امید است / چه شد که کوی زلف تو سجد است  
دل از بهر یک جلوه هلاک است / اگر تو از آن خم شد چه پاک است  
تو را اسباب خوبی چون کیم نیست / اگر دندان نباشد هیچ غم نیست  
نباشد خم گریه چمن بر رخ افتاد / که ابرویت بعباس خرم چمن داد  
چه شد که می چکد آب از زده ات / که می ریزد چو قند اسباب زده  
چه شد که مروت خود را گریخت / کان قامت محراب در گریخت  
چه شد که اندکی کون تو قاتل / که کبر بنده مست اشیاق است  
مخو رحم که تو را جان در بخت / مساعت با ضروری چو بخت

بکوش ز جود فراد این سخن / قضیه بی محابا جت از جا  
دوبای پیره زن برداشت در جا / بنوعی که زمین هم جت از نال  
چنان از سر رغبته جماعید / که گفتی زهره در گردن عاید  
پی پادشاهان خرم نویدش / عجب مهمانی بر رخ کشیدش  
پس ای که گفتش ای زلال غم / که چون کشتی زار بنده خود  
بگو آخر علاج کار من چیست / مر از آن یار امید یافتم  
عجوزه چون ز فریاد جگر سوز / غریزی تا می دید آن روز  
بگفت ای من ملاکران کیم / هر حکمی که فرماید ضمیرت  
بجان خدمت کنم تا شاد گردی / ز قید یکنی ازاد کردی  
همین مساعت روم در پیش تو / دلش را سازم از حال تو آگاه  
ببینم آنچه میگوید در این آب / فیر می می بودی است بخت  
چو هستم در طعم حلاوت / دلش از راه خواهم بردم

فونی چند خواهم ز کبوشش / که در در نفس بواند خوشش  
تو را باید که در دل نباشد / که کاری در جهان مشکل نباشد  
بگفت این وز جابجور فی الحال / طرب در پیش و شادی ز کمال  
قدم در شاه راه سعی نهاده / که تا آمد کوی آن پیرزاد  
بلی که مریدان آقا قاصد / تو را هر کند دلش دقاصد  
اگر قاصد ز تو خوش شود کرد / همه کام تو حاصل شود کرد  
دل قاصد است او در تخمین / که تا بود دولت از جگر عکین  
اگر از تو پیام او طول است / بچشم کلمات کی قبول است  
پی تبیرا که هستی خردمند / بگو خرد توان زد بوسه محبت  
اگر خواهی سازندت بنان / بقاصد صنعتی بخش از خوشن  
امان پیره زلال در فتنه / و تعریف در دوزخ شیرین کردن  
مخوفت ازین کلاه و کلاه / بمیدان سخن ز دایر چنین کلاه



که امان همچو جیل ائین بدولت خانه خدام شیرین  
 فداوش چون نظر بر روی غما زکون سینه می زد شعله  
 پس اگر که در شمع مدح روشن بیدان خوش انداخت تون  
 که ای رخساره زلف کفشار مباد اخلاطت یک لحظه  
 شکر پروانه در بزم است فلک شیرازه جلد کلامت  
 توئی که بانوی ملک طاحت توئی خواتون اقلیم نراکت  
 غضب قلبی دیوان خوی بود عنبر غلام خال رویت  
 ولی عنبر بود هر چند دلخواه ده در خانه خالش که راه  
 که این عنبر غلام خال دار است تو را از خدمت او نیک است  
 مده روی تو در اوج کمال تمام از چه بخت در و بال  
 بگو چوئی ز دردی کسیدها چنین تا چند باشی زار و تها  
 مراد دل بر تو می نوزد که تا چند چنین باشی بقید هجر در بند

اگر خست و بی ی شوخ طعاز درم شایین طلق خویش پرواز  
 در صندوق راز دل کشایم بگوشت نغمه حبشی رسایم  
 بگویم با تو من سر نهانی ز روی دوستی و مهر بافی  
 بنیدانم خیزین قصه داری که از چنین آمده صورت کارکی  
 ز بس خوانده خون کار دانی تو کوئی بسته دارد دست بافی  
 بدست از تیشه دارد کاک خالاد چو پرسیدم ز نامش گفت بافی  
 بلا شوخی ظریفی نکته دانی باین شوخی دلاور بملوانی  
 چو کس دایم لبی پر خنده دارد قضیبش عالمی را زنده دارد  
 همیشه کل زیباغ جلق چیده ترش رویی بفر خود ندیده  
 بچین چون او ندیدم مرد خوش ندارد چن با بر و یک سر کوه  
 زکون عارضش هر که میگذشت زمین کرد تو کوئی پر در آب  
 کشت بد چون لب نهام کفشار شکر ریزه ز لب خوار و خردار

بیدان ظرافت چون نهد کام بگردن چرخ کیم پیش ارام  
 چه خوش حرف و چه خوش نوی و چه خوش  
 طاعونرا کند تیز از تکام بکرمانه فلک را از تبسم  
 ز شوخی کیدش ارام نبود ولی در دل هزایش کام نبود  
 که با شوخی چه خود هم راز کرد در عیشی پرویش باز کرد  
 چو او عاشق نش طبع ندمیم و کردیم چنین پرفتن ندیم  
 خوش آن یاری که او را با کرد در کار عالمی بزار کرد  
 کسی با او اگر کیم نشیند در روی الم هرگز نه بیند  
 همیشه از غلطان عشقش ساز همای را حشش دایم به پرواز  
 قصه را خیلکی عاشق حیات قضیبش روز و شب انداخت  
 بگون کردن عدیل خود ندارد سخن کوته معاش روز ندارد  
 زنی در خواب بید کرد قضیبش نماز لحظه در دل شکیش

نگارن سخت همدان شوخ نوزد که هم از کس بر د حاصل هم از کون  
 بچشم او نباشد هیچ مردود جوان و پیر از روی مرد و خود  
 شنیده آفرین وصف عالت بنشینم لحظه بی خیالت  
 بگوشت رفته مطراق محبت کشت از کون سینه حرمت  
 بکجی رفته و بزار خلق است بیاد کون تو سر کرم جلق است  
 زکون دیده بی خوار انگاشت همیشه بر زبان حرف تو دارد  
 زده در دواش بر فرق دل غمی اساید از عشق تو کیم  
 غریب و مفلس پس بیزه است همی چیزی که دارد در سخت  
 چو ز در بگوشتن شوخ بیزه عجزه شمع محرومی فر د  
 چو زلف خود بر آشفته نگار همان ساعت که کشت  
 برو در پیشان با رخرومند که ما را از در صد حش افکند  
 حدیث من بعد شیرین زبانی بگوشت زن بتقریبی که دانی



بگو اول سلامت میرساند  
 که چون پا در دیار نهادی  
 بگو سوزی پایت میرساند  
 بروی مادر الفت کشیدی  
 بگوش بازوی حرف محبت  
 که آما را بیا داری بجهت  
 کرت بقدر قادر دست بپشت  
 تو را با ما سر پیوست باشد  
 و کر باشد چو دوران بوفایت  
 مرا ستوان زده بردن بدینال  
 کلاغ جله را بکش بر وبال  
 با جاد و زبانی در یکد  
 که رو پیش ما هرگز نشیرد  
 چه نیکو گفتن از رند مزدور  
 که از کون بش می ریخت شکر  
 دلی باید ز این جانی از سنک  
 که تواند دون در کار با چنگ  
 اگر این جان و دل داری پیش  
 و گردن باش بر آذادی خویش  
 چو قاصد این سخن زان شوخ  
 بجنید و پس ز شادی بخود  
 سراپا زده از کون کند بختان  
 بیاید تا بر فراغ دحیران

چون

مرحبت نهان بینال رند فرماد

چنین قنادی طبع شکر ریز  
 بنقل گفتگو ز مشک انگیز  
 که چون اندر جوی حیدر این  
 رسد با نود از جان شیرین  
 در تنک شکر از ذوق بشاد  
 بگلوی طراوت چاشنی داد  
 که ای فرهاد محزون جگر ریش  
 که چون سر کین همی سوزی را  
 سلامت میرساند شوخ دلبر  
 چه دلبر خسرو لیر شکر  
 پری روی که لیلی جا کراوت  
 سلامت خانه در مکرکراوت  
 اگر چه با تو خیالی از دارد  
 ولی نازش بسی انداز دارد  
 ز شلوار بیان آن پریزاد  
 چکه ایامی این معنی که فرماد  
 اگر در پیشش باید نکرد  
 چرا بر کرد کوی ما نکرد  
 اگر در عشق ما دارد دل ریش  
 چرا نبل شده در خانه خویش  
 گمان کوی صحرای چیده  
 کالی از بوستان کسب نچیده

نفیسه کربان راز دامن  
 کسی کو را وطن در کوه باشد  
 نفرقیده است کون و کشتن من  
 یقین پیشین خاکستر دهان  
 و فاداری چه داند که کردی  
 چه مردی یا دانه زن ز مردی  
 زیاری چشمی که توان داشت  
 کپشین را نفرقیده است از چاشت  
 چه داند قیمت طلسم ندان  
 چه فصد لعل بلبل زلف قوال  
 برادر دوستی که مستقیم زد  
 که امشب شعله سان از دل علم زد  
 ز کون دیده تا کس خون ندارد  
 بیا تو بی چه من کی رنگ دارد  
 چه ز در کوش فراد جگر خون  
 عجزه این حدیث تلخ نغمه  
 رابع کو کس شفته کردی  
 در دوق جاعش برافاد  
 عیان خوش کرا از ذوق حسد  
 دوای پیروز نهاد برده  
 در این حیش بر دوش چه واکرد  
 بایستی که رفتن زلال زبوش  
 بدم آوز بان را آشنا کرد

بجز

بگفت ای شکر باغ عشق  
 چراغ افروز بزم حسرت من  
 تو ای آن طوطی هند شکر خند  
 که از شکر و لطف می چکد خند  
 چه کلاما از تو ای فرزند چیدم  
 ندیدم چون تو قوالی ندیدم  
 بگو ای غریب بخش دل من  
 که حل شد از تو آخر مشکل من  
 مرا اندیشه این کار چو بود  
 علاج این دل افکار چو بود  
 بگو چون است عجز از روی تو  
 مرا انجاری ای در بیه  
 که در کوش لب از ارم فغان را  
 بنالم تا بکنم اسمان را  
 زخم دیوانه سان من نمره چند  
 مگر کرد و دم از وصل جورند  
 ز فریادم گمان شوخ طعنان  
 بفریادم رسد از غایت ناز  
 بدرم تیره و چندی بنالم  
 به اتم چهره را بر خاک مال  
 به افتخاتم که قولم کرم گرفت است  
 عیان صحنم از دست رفته است  
 بگویم نفع دارم دای و لا  
 حلیل و به قرارم دای و لا



کمی که نم کمی رقیم در آن کوی  
کمی که نم کمی غلظ در آن کوی  
کمز بر پای حیدان برمانه  
کمرانده برون اید ز خانه  
بیاد زلف او چندی بیا لم  
پریشان که به یوارش با لم  
مگر کرد ز حال من خبر دار  
کندر می یابن مجور افکار  
جوایش داد زال حیل ایش  
که ای بچاره محزون دلش  
همان بهر که در شب با تو همراه  
غزلخوان بهمند کاه آگاه  
رویم آن سان که غار خفا  
کلی از باغ مکرمانه  
چه خود هستی بصفت در جانا  
کلید حیل را از سنگ تراش  
در آن خانه را واکن با فسون  
پس آنکه زن بگفت بعلی دارون  
قدم نه در درون خانه یار  
ولی باید همین باشی خبر دار  
اگر پیدا باشند بریزاد  
بکوشش زن منم فراد فراد  
و کرد خواب باشد سر فراد کن  
باین تقریب دیر را خبر کن

دا

و کمر سرفراست نیاید کوسرده  
دماغش باز بوی خود خبر ده  
غرض آنجا باین حیل توان رفت  
که از شب نیز می باید نهان رفت  
چو فراد از چو زان که بشید  
ز کون کوزی بگرفت و نثارید  
ببستر زد ملی آتش در آید  
مگر در شب و صالی رخ نماید

رفتن فراد منزل شیرین

برقص آورد شب باز طبیعت  
بمیدان بیان زانیکو نعلت  
که چون از در در آمد لیلی شب  
فلک مالید بر عارض ملک  
ز چهره ز کلبی شب پرده برداش  
ز کلفی آسان انگشت و کاشت  
زمانه تیره چون روی یافت  
سید پوش از فراق صبح صادق  
در آن شب حضرت فراد و بیکا  
کل بر سر نهاد و موز در پا  
برون آمد خانه با هموزه  
بدستی سرفرا و دیش کوزه  
چو بی آن لحظه ارامی خودش  
از آن روضه همراه بودش

فطیر و سبزی با خوش برداشت  
زهر حیاط طعمه چاشت  
بازم عاشق پر شد تارا  
که چون جد نفره سر ز پاره  
ولی عاشق چنین برخار باید  
تنش مانند کوه پر دار باید  
چو آمد بر در آنخانه بازال  
قضا را برایش گرفت و کمال  
کره واکر و از شلوار مقعد  
در و دیوار اند را بکه زد  
پس آنکه زال را نشانند بر در  
در خانه نشود و رفت یکسر  
رسید آنجا که آن شوخ قصبه  
بروی کست سیده مت و دوش  
بجای سرفرا در دم کوز نثار  
ز حرف مادر پیر ایش یاد  
لب شیرین بستم بی خودت  
سرایم ز خواب ناز و جیت  
چه دید از غول ترکیب قوی  
بسان ساربان بی خود بر سر  
به شکی بانک بروی ز کدکن  
عوب سن یا عجم هر دو یازن  
تو از نسل که نام تو جبهه  
چربی خواهی من کام تو جبهه

دا

جوایش داد فراد جفاکش  
کای کوبیده مگرش همچو آتش  
منم دیوانه نام تو فراد  
که از عشق تو آتش در میان  
من آن رندم که دی زال فراد  
تو نام مرا می گفت و ستاق  
من آن بچاره بی نشان و نام  
که کوش چرخ کرد از فغانم  
نه شب خواب و نه روز آرام دارم  
مرا ایام دارد بوسه تو  
کلاغ حرقی در دام دارم  
چه باشد ای کار جفته خرم  
که بر کد سر سنبوسه تو  
همای عشق تو در دام دارم  
هم اشتیاق زینت کام دارم  
اگر سربسته باشد درج ما قبل  
تو ام زد و دیوان بخت طبل  
بنام راه اگر در جبهه پیش  
کتم باغ بخت منم که خوشیش  
شوم تو میدا اگر از کاشت  
بجینم کل کلنا سر نیست  
بیا ای کام بخش جان مجبور  
به کوفی باین بیار رنجور



که کرم استلای جلق دارد / عجاب دینی در خلق دارد  
 مرا از صحت کون دارویی / بزخم کرم از کون مرهمی نه  
 اگر چه ز اخم اما عند لیم / کن از کاشش کون بی نصیم  
 چه کرد این گفتگو کش ز جانت / بخت جفته اش در لحظه نیست  
 عیان تو سن عیان رخ کرد / در آن درج را از ذوق و اگر  
 چه کل چید از کستان شمش / بسرافاد ذوق کاف نیست  
 نشیند خواست تا دیگر بر آن / که زد و بر و برش سبیل سخت  
 که ای بانی کوز بی دوست / نزاری شرم از روی محبت  
 اگر چه کار تو از دست رفته است / ولیکن دیده انصاف که رفته است  
 کسی این دشت را از انسان ترا / یکش انگیک ده تا در نخواهد  
 دود کردی تو خود کون من / بدست مفتاح که بطلب  
 قدم در کوه ما بعدم نهادی / در عشرت بروی خود گذاردی

بجز

چه بخت می برد بر اوج عزت / تو را ندان قمار منصفیت  
 دگر که خوردن است ای مرغی / هوای از روی پیش کردن  
 ز کونم ایچنین فیضی که برده است / چنین ماقوتی از کونم که خورده است  
 نگردیدم با نکارت چه مانع / این که خونن امشب با شرفان  
 کرای فرهاد با من مهر داری / کن از زده ام از خویش باری  
 پوشان از تناع پیش چشم / دگر که سوزمت از آتش خشم  
 کنون تا کس نفهیده است این / برو اینک بسوی خانه است این  
 که گریه که بداند ما در من / چهار هر لحظه اورد بر سر من  
 چه فرهاد این سخن زانوش / چو ما را ز خشم او بخوش بچید  
 عیان ذوق کس از کف کرد / وداع آن نگار خوش را کرد  
 چه اندر در دولت سرا دید / که مای قرم بخوش می زد  
 سر بانی بر او زد کای مجوز / دگر خوش دیده بر کفش و موز

اگر چه زانظر بنده دیدی / ولی آخر مرا خوش حال دیدی  
 چگونه کامش با شوخ پیرزاد / چگونه داد همان پروری داد  
 از او کردم طلب جنسی شاید / برو افتاد و دادم آنچه باید  
 بقران سرین بغیش او / که از صافی توان دیدن در آن  
 چه فرهاد این حدیث شوم نیست / بکوش زان زار از روی انگیز  
 افتاد از رنگ جوشی بدل زال / تو گفتی افتاد آتش بر نچال  
 بظاهر که چه کرد و کرد و بدان / تب خیرت که نقش بر در جان  
 بعد تشویش در بنال فرهاد / همی اد بسوی خانه نهاد  
 چه کون از کون هم را می شد / بدو در شک جانش مبتلا شد

بیای نمودن شین از خرق فیسره دیوان

بت خوش جفته و دلار مغرول / که بودش در بی جان کج جان دل  
 سرور کرده ارباب دیگر / چو الی از تناع عشوه لب ز

طرا

نگار خوش بکسیرین خوش کان / که بودش که هری در دشت تپان  
 چه که هر شب چراغی عالم افروز / که بود از روشنی اند پشور  
 ز بس زانوش و لش بیاب شنی / با گردان کوز آب می شد  
 فروغ مهر از بس شعله می زد / بدو رخ گرمی ان دشت خندید  
 که ای میل کرسی و کاکشت / در و دیوار بیخالی انگشت  
 در آن که ما شکر لباده می خورد / بنوعی که نهوس با فیش مهر  
 بت شیرین اد شیرین خوش ما / که نقش جوش میزد از لب کاف  
 چه شد از جام تشویش سرست / عیان مهر و هوشش رفت از دست  
 به پشت افتاد و می غلطید و دل / که کونکس که تواند که سفت  
 بدو ق کیر سراسر شکل فرهاد / کسش قدق همی زد تا دوا نهاد  
 کجا بخت دل شوخ که مرگست / غراب از چه اش رنگ شست  
 در انداز در حرمان پیرزاد / تو گفتی در کلیدان شرم نهاد



فغان برداشت از بهر آن حدی  
کسی گوآرودن یک فرد  
بستی او دیگر یار میسود  
فغان و ناله بسیار میسود  
سواد گیر در مد نظر داشت  
که سودای سر زلف و گرد آشت  
چه دیدن از کینان بهر آشت  
فغان برداشت از بهر آشت  
یکی گفتش که ای جهان آفت  
میرزا ز دیده بهر گیر سیلاب  
غرض از خوردن می شمارد  
که نفع از کینه کردن است  
فغان برداشت از بهر آشت  
ز کینه فریاده چارگشت  
از آن یک لحظه گریه می خواند  
در در کینه قشای لدا رشت  
بجای رفیق اینک از رشت  
نه ماهم از فراق گیرد اضم  
همه پروانه آن یک بهر اضم  
کریان از کینه از غصه چاره  
بجز صبر و تحمل نیست چاره

یکی دیگر ز خاصان گفتش ایاه  
همان بر خیزد جای نوش میکن  
یکی گفتش چون بی تابی رنجیت  
چرا باید چنین اندوه بکنیت  
اگر محروم نمانی از وصالش  
بکن رستی در اغوش خیالش  
یکی گفتش که می میری جوانی  
لبی بکشت کز ی واکن زمانی  
یکی گفتش تو کل کن تو کل  
ناله کج کرد از روی غصبت  
کدامی تا در دندان جفا کار  
چرا که عفت کن و بهر چه کار  
مرا یکباره با از سر گذارید  
نصیحت را بگویند فکده دارم  
چرا که می خواهم جوام غم  
چرا که می خواهم جوام غم  
رود از دیده بهر گیر سیلم  
ولی با گیر هر کس نیست سیلم  
سرالفت مرا با بر خیز غیبت  
کسم را میل گیر هر کس نیست

مرا از کینه خسته و هم چه پروا  
که شکر چون مکس می لیدانرا  
نشیند در دلم همان فردا  
که گیر که کمن سنگ است و فو  
چو حرف گیر دلبه زبان را  
ز کون دیده بسخت و فو  
چک و چک از دلش بخت  
ز چشم کس همی خواب می بخت  
کینان است و جلا مطربان  
همه مانند سیرین رفته از دست  
عجایب جمعی شیرین بساطی  
زهر دل پر زان مرغ نشاطی  
بدوران نکار سرو بالا  
زان کس چو اهو کرده لالا  
بهم چنگ زن اندوهین هستی  
همه هست می شوت پستی  
دعا نکرده گفت چون شتر  
نوی چو بوسه خوش کوک  
بت ساقی رفس می خورد غلط  
شندیم که مطرب هم بخورد  
مهر فر به سیرین رضا وانه  
ز پیشین ناما ز شام می خورد  
بلی جام کمن با نوجوانان  
کند کاری که نور مد بستان

### شکایت نمودن فرما در روزهای شیرین

طغاریاب ریزد در فضا  
که گری داشت از بختی تو چو فلا  
به پیش لید افتاده شب روز  
همین نالیده بودش از جان سوز  
بسمی بر در روز و شب  
خاکه دور از باب و اما  
کسی در که کشتی چون پیکان  
کسی چون غول بودی در میان  
نمودن صبر بکجو در دل ریش  
که چون فرود کوزی از شمشیر  
ز بس بودش فغان یکدم نمی خفت  
بخود از غصه واهی کشت و فو  
که او با چه سازم بی رخ یار  
نه دستارم بجا مانده شلوار  
نماندم ز بهر آن رنگ و بوی  
تویم زعفران ریخته کشتی  
برهنه تا یکی کردم هر کوی  
بدوش دل کنارم کوه اندوه  
مرا تا به چشم بخت بر کشت  
بکارم شلغم حرمان در رشت  
نه سدی داده ام با اشتافی  
نه یک ساعت شدم تبیل بکافی



ز توی جامه خفتن می توانم  
بکام دل نه ردین می توانم  
نه خور و خواب دارم نه خور  
پرید از دام من بختک راست  
بخواهم مردن اینک از غم دور  
در این حشر پیش چشم درآور  
بخود در گفتگو بودن بر نشانی  
که ناک خواست کردی بیابان  
چون مشک جنایعتی که فراد  
در خورچین دیده هر دو بکشد  
سپاهی دید از دور تشرین  
چون نعل بر روی چو انگشت کشید  
پری رویان غریبه کون خوشتر  
بیاری جمل شیرین را قهرمان  
همه در غلبه مشهور افاق  
به پشت آب و خرمست سوا  
همه در عین کار خورده کاری  
یکی بر خیز سوار دست عشوه  
یکی افتاده مست از جام باده  
یکی از ناز بر بسته نشسته  
یکی بر گاده خرچون مرنشسته  
بیکسو داده خراب اسب رانده  
و لاین پشته بان پشته جهانده

و

شود ناطع شیرین شاد و خرم  
بشیرینی هر گشتند با هم  
کسی کو نازا کلاما بچیند  
کجا فریاد بابر کو نشیند  
بت چایک عنان بر روی کلکون  
نشسته همچو کف بر روی صابون  
های شوقش سرگرم پرواز  
سرفش مست جام افت و انداز  
سمه خوش پروا را جلوداد  
قضا ابدیکه و پیش فریاد  
نظر چون کرد شیرین را در آو  
که از اشتکی بر خوش می رید  
بزدیک نغمه کی بهور عکین  
منم مشاق حمدان تو شیرین  
بلاچین جمالت این چه رنگست  
چرا در زیر پهلوی تو مشکست  
تنت هر چه شد سوراخ سوراخ  
مگر فوجت در این حوازه شایخ  
کجو حرفی ز بانست از چه لالاکست  
چرا بر خوشی دیدی این چه حالت  
مگر تاد در عقابیت کشیدند  
به تیغ غم ز بانست را بریدند  
ریاضت با جلالت خوش  
کسی جز تو از این غم جان بریده

چرا زین غم تو بهور نزاری  
که جز ضعف کمر چیزی نداری  
نمانم قوت پایت کجاست  
نیهای کی می بودت کجاست  
چو فریاد جفا کنی دیدگان  
ز حال بدل خود گشت آگاه  
بگفت ای یار یارین چه کلکون  
بند بر امان من کیزان کون  
که تا محمدان من قدر است  
کس مشک تو را بر ما سبزه  
که ای جان بکه از بهرت نبوم  
بدون جان که در دوزخ بندگوم  
نمانم طاقت بهر توانی ماه  
بخواهم داد کو ز اینک بیگاه  
بیای جان بر غم دشمن اکنون  
بده کو فی بفریاد بگر خون  
ز کس نه لقمه در خلق گیرم  
که می ترسم که از هجران بمیرم  
تو تا زخمی زخمشم روز من رفت  
چرا غمی بودم اکنون نور من رفت  
اگر روغن بریزی در چراغ  
شود روشن چون رفت و غم  
بیای دل خوش کون رعنا  
به دست خود بکن قیام از با

و

کیزوری مرا از پا در آورد  
بلا ای فریادم بر سر آورد  
بیا یک گز زبان در خلق من کن  
زبان بنده را هم در دهان کن  
بگیر کور بنا توده خار  
سیرین یک چار یک بالا کن  
ز شیرینی بگو کس کنی اخرف  
که در دامن زدنش چون برف  
که تا حمدان من قدر است ساز  
کس مشک تو را بر ما ساز  
شکر لب زین حدیث شومست  
شدش مشک هوس از دوق بریز  
بگفت اینک ز با شلواری کندم  
بدانی تا که من یار لوزم  
چو فریادان هلاک کون شیرین  
بسوزا خنجر دگر در بر چین  
قضیب است طالع از سوز  
منوای بنای شده است از دوق  
که چون برقی پرستاران شیرین  
رسیده و شدند آن هر دو کن  
بکون نشسته فریاد بدخته  
که پیداشد بنا که صد سر ضر  
بچشم خود چو فریاد کن  
بجست از جادو کی کیش بخوابد



ز شرم روی یاران کفر باه  
سراسیمه به پشت خایه افتاد  
سرنگ از پیشم شیرین هم در  
بزد اهی و سه کرم فغان شد  
لب طعنه بایشان کرکشان  
ولی در دل رو صد و شام می داد  
که ای نادر و سندان جفاکش  
که اید همچوستان صد جفا پیش  
نه بینید از سید بختی رخ کرد  
همیشه همچو رخ با سید و لکیر  
سخن کوته فلک چون زد کین  
دو هم دل را ز یکدیگر جداست  
گلش شیرین دهانش تلخ کردید  
ز شوق که گوشتش رقی می رید  
بلی در کار به تعجیل باید  
ز حرف و صوت و قال قیل  
چو لعل پیش خلق اندر بر  
و کرد همچو مرغی کو زدی چر  
مکش چندان بحرف و صوت  
مکشند و الحیر تعجیل  
چو اندک و تنه ابرت یار  
به دست خود در چون غریز  
بگوشتش قصه شربت زنا به  
بکش و بکش از زمین و ده در

## در جانی فرهاد و شیرین

نزد در بر شیرین بیاسی  
نی خامه چنین رقیق معانی  
که چون فرهاد شیرین بدست  
چو کس بر این صبرش قیامت  
بریشان حال و بی آرامی گشت  
کر سحر روز و تا شام می گشت  
غذائی غیر خون دل نخورد  
اگر انهم نبود از کس می خورد  
بگوشتش درد و بهر آن کرده مطرق  
کلاغ اسادت غم ز غرق  
ز لب کف رخته مانند شسته  
کلاهی داشت بر سر آتش  
چه پیش هر یکی چون کاوش  
ز کون برفرق او کرده پیش  
رخش چون بهر کفایت چو بلی  
کدوی سربان مار جلی  
در آن صحنه خیزش را  
ز ناخن پیل سازی بود کارش  
ز پیل ناخن آن زنجیر سوز  
زمین سینه را کند شب و روز  
جراحت بود و زخمی و العجب  
نو کفایت برین خود زخم می کاشت

شب و روز آن پلنگ کوته  
که بودش تن بر آرد در محبت  
می تلخی ز جام صبر خوروی  
دل دندان طاقت می فشرد  
بکش و دل ز غم صد پینه میزد  
کل زخمی بفرق سینه می زد  
همی گفتی چه سازم چون کم اه  
نارم طاقت بهر آن ماه  
فلک دیدی چه آخر کرد با من  
بباد ایچ کس را چرخ دشمن  
چو تیر از پیشم ریشم رفت در  
خوشان ساهت که با من بود  
خوشاندم کاو ز با می گزیدان  
مسلمانان چه سازم دای و لا  
مهم همچون شیرین بچو لیل  
بگوئید آن بت لیل که  
بگوئید آن کار باو العجب که  
کجا رفت آنه فرسیده من  
کجا رفت آن طغیان اکسین  
کجا شد باری بقیان رخ کو

کجا شد آنکه می گفتم بد لار  
سین از بهرین بالا ترک دار  
کجا شد آنکه می کردم بصدناز  
زبان در فغان شیخ فزون  
کجا شد آن بت شیرین کجا شد  
ز پیشم بگوئید کجا شد  
مراد درشت غم دیوانه گشت  
عجب ترب فرقی در کم گشت  
بکون حشر تم دوران کرد کرد  
زنج غصه کونم راد و در کرد  
در این کوه بلایام پلنگ است  
رفتم روز و شب رویا و لنگ است  
کجا حار شمع تن کرک خار  
چو کردم تشنه بوشم آب ارد  
خوش از روی که بودم و صلیش  
همی خوردم شراب از دست صلیش  
کنون تو غم زده از کون دل شای  
در این ششم بود همچو آب غروش  
کسی با خرس کویم راز در غار  
کهن تو شمشیر از دست گشت  
چنین تا کی من زار جگر سوز  
بیاد مایان خویش هر روز  
نشستم بر سر کوهی چو لک  
ز کون دل پر از عشق و ارادت



ساقی نامه

جوی حاصل نمیب چون آینه / کجا چسبم از نخل انش تر  
 مزن دم زداش در این روزگار / کبریش انش نی کوز عار  
 مرد هیچ در کوه فضل راه / که دوران بسی هست مهلخه  
 در این بوکار غرضت صفت / بکار تنیده جوی معرفت  
 برن بلیق هرزه ز کون بیان / بمعقل کویه سیلابان  
 مران کوه در این دهرند مسخره / برنش را بود اختیار بره  
 کی که اندک مضحک بدین اش / ز کج هداثت چنانچه بش  
 من ان هرزه مضحک شاعرم / که در عالم نظر خود با هم  
 ز کون بیان کبر چه محل برم / و طحرفهای مشکل برم  
 مرا شند معقول اند بکار / و بنفاد این شرمتم بکار  
 کشتم زور منزه بره در / خلدندم به بحر ملاست

پیران به نوای مغرورم / چه مطرب شوم مست در دهم  
 نگوم در حرف با چیکس / فی انبان سستی کنم کون بوس  
 زمستی در گفته از کون زخم / بیای خود فعل وارون زخم  
 شده در برم اش تیش ترش / زده بر سرم سخت زرد آبش  
 پیران به بقی کردستی فتم / کون دهم می پرستی فتم  
 بیاساقی ان بام کشتی صفت / که بر ز کون موجه معرفت  
 شرابی که بر قلب غمنازند / وزان قطره سر پا بد ریازند  
 اگر با دانی شود ان شراب / ز کون زرب خیم افخاب  
 و کرد دل کشتی از ان بر شود / ز کون آرد انش پراز در شود  
 خوشا کشتی مردم اهل بر / که هر کوشه از وی بود پر مهر  
 حرفان می انگیز بری خوش / ز خوش انش این بری خوش  
 خوشا کون بچه فرنگی مست / که کرده است کبر مات پست

بیای سدا با چه زرق و شید / بد ریالکن دفته عمرو زی  
 بشود فخر ز تو خود را در آب / بد ریای می غوطه زن چون  
 تو را چه که کردیده شیطان کشیش / چه هر دم زنی لاف از ایمان  
 ز شید اینهمه شکب بخود مبار / بیاز ریایش چشمت مبار  
 تو تا چند شوق دورنگی کنی / همان به که خود را فرنگی کنی  
 بیاشت پای با پیران برن / می با فرنگی غزالان برن  
 بیاساقی ای بار خوش کون یا / بجان عزیزت که حریان یا  
 بستان نمای هر خوش عمار / لال سرین ز برابر ازار  
 چه خوشین معده پراز می کنی / سر راه کون سیرین می کنی  
 شراب فرخ از خم کون زخم / شوم مست در بقی همچون زخم  
 چو بیچاره دل غمناک کنش / دود کشت کونش ز بچار کنش  
 کسی لیلی زنت را کاده است / چه بیچاره کس لیس اماره است

نه بخون بچاره این که بخورد / که فرادهم عرض شاق برد  
 کجا بچه شوق فر به سیرین / که باشد ز شواروی انگبین  
 شود چون روان قدر غای / قیامت قدمت در پای او  
 بیای حکیم فرنگی زناد / به بند تلبان خم را کشت و  
 بگرد می لاله کون نخت / فلاحون بقران کون نخت  
 برون ارازم می حوصه سوز / که غم را بپرازد از باد کوز  
 شش ابی که بر پا کند کردوق / کزان زهره در صیغ اید بدوق  
 از ان می خورد که فلاحون قع / کند پاره کون خود شاز فرخ  
 بمن ده که جلی فرنگی زخم / در این بحر لاف تنگی زخم  
 خوش اندم که در بحر می کم شوم / بگرد سر جفته خم شوم  
 به ساقی ان شیه کون رز / که از وی شود التهمیت کز  
 بمن ده که نفس می کشت / دغان مذاقم چکس ناخوش است



عزیزان چنانکه این نفسون بچاه هوس و فاده نکون  
 مکر با ده از خود ربانه زدام مکر برساند مرا  
 که این نفس لاف منی پر زده چو الیس لاف مکر زده  
 بده ساقیان رین انکور زان رولق اینده نور زان  
 شدایی که تر در بریش خرد و زو چون سقر لاف کردد مند  
 بمن ده که از عقل حریان شوم چو روانه کی غش و غلبان شوم

روم رو بصر او پیرم چو زانغ

در قصاید زکونی بکرم زکونی سرخ کوبه

دل را غصه بقیه دنیای دژم دارد که از بهر چه در این راه محرم دارد  
 غمیدام چه با جان فلک که ده است که کون فلک را با به از مطلق غم دارد  
 برین که مفسد شد که در دوان کفر و دلی که در طریقه قف بر دوت محرم دارد  
 مکر صبا می چری سر بلند می کند که خدام فلک با قاسمی لیل بخم دارد

د

مکر بر من خوشه اعیان و رسم روزی که خوش آنکونی به شخی لم را محرم دارد  
 فلک خوش تر بر ارم شوم کرم کونش که تخت این جعفر دون پرور را شاقیم دارد  
 قدم نه در راه اقلیم نهائی اگر مردی که صد فیض موجود بود هر قدم دارد  
 کلید حلقه هست به دست دادا کونش و کونش حدت تنه برش ملک هم دارد  
 ره امر وی است آنکونی به شخی است که شلوار جویست با صاحب کرم دارد  
 حدیث آنچه پیشینندگان از این جفته که عالم را اگر بخند غم از این کرم دارد  
 زانرا خطا که با اصل است نفرت که تیاج ملاقاتش زینش با رسم دارد  
 بود مستغنی از راقوت هست شش که حلوای که کونش رتفاع را بر کلم دارد  
 محو از کیه ناموس این نیاز مردی که ما در تخیل چه کیه عالی نیز دارد  
 ز چشم مرد و زن اب جبار خفاست که هر انگو ما درش اب حیانت و شکم دارد  
 فغان زین خود نما بر شعرا و بخت که کز ایشان خبیث دایم سبیل نام دارد  
 بجهان که خدام بلند اقبال خدا نم هر طبع بر کوی ارا ما خشم کم دارد

نشیند فلک نشد بر کون نماله ز سر خمی هاست کونش زان فانی بر بقع دارد  
 فلک می ریزد از علش را می در پیش که وصل با کون جلال حق حکم دارد  
 قدش عاقلش حلوای که کون از کربالا دین از رنگ تبار و کون از رنگ خم دارد  
 رخ آتش آتش و لکش و در لکش همچو کونش که در اینچنین هموش که صد صوت و نعم دارد  
 ریزد از کون آفتابان سرش نهاده که در بقا و طمع هم از آفتاب سرش کم دارد  
 ادب دارد جفا دارد نمک در صفا دارد و فادارد جفا دارد نه بردارد که کم دارد  
 خدا داده است فوق را جان در دایه شوی که با ادا از مستحق هزاران چو خرم دارد  
 تکلف بر طرفه ای که بگویند بمل موکل اندامی نه سلطان حرب دارد نه خاقان هم دارد  
 دوات جفته را بر کرده از شرف خفته چو من شویست برستی که کرم را ظلم دارد  
 بان فریب سیرین کفتم بخیل بکفتم و لیک کفتم از کونش کونش الم دارد  
 اگر خدایا که خیزد اگر خدایا که تیره نهان از من ندارد هر چه از شش دستم دارد  
 بهر آن سر طورش که در وقت را پیشی بطور منشی کوی بکان فرخ قسم دارد

دو کز شکای قادی را فریاد به پیش یک جهان کون قدر بر جبهه هم دارد  
 زنگ کونی در دهر که کرم جبهه د که در پیش و پس از کونش کونش دستم دارد  
 جهان را فضل ناری دیده ام کونش که حرف فقرش بر جبهه خود اطر قسم دارد  
 برین عزت بلخ جهان کونش زان که کلدا زان طش در بغل صد خرم دارد  
 بیام دل زان درین عزت سر برد که سخت اهور کشت زان طاعت نام دارد  
 حد و کای زندیش کین بر غایطیم همین زمان جعفر دون پرور هم نشینم دارد  
 ولی هر کون کرده خوش و خوش سخنانی جهان بهتر که طبعش این حیات معتبرم دارد  
 بیا قوت حق در کونش نادره ادراکی که در دکان کای بجهه جان بقدر دارد  
 که از حقه دانش برون او کونش طافه از جوهر ترکیب کاشتر هم عظیم دارد  
 زطر نقشند بهای فلک من نه اکاهی همین فقه کاشتر من باب رقم دارد  
 خیال من خود از ارباب از مطلق خیر که خوش شد جهان با شش بکان دوق رقم دارد  
 پری روئی که شش لطفه غور در شکم دارد بکون سر نه در کسیر سخا چه هم دارد

یادش



گفت ارادینری دل غزال جان پری  
 چنین هاشم ربانی ده چه سنانم اسکی  
 مرا خود جلوه کرد که نقش بکند خود  
 کی فوقی پسند از چهره گردان کردی  
 اگر هم حیره خلقی بسیر بر جیدم از غزل  
 بکیشنده املیت باز ملک کسیر  
 نیلانی سایه بال های مردی در هر  
 مرا شبار هست می پرور بام آفتاب  
 خداوندانکو و آن قناعت زویشتم  
 بوفیق خدا اگر المیدم برکت عزت  
 در کوزم صد ستار برش ملکیم دار  
 دلا کوزی باین یاد و ملک استانش  
 که بوی امید یی چکار کون ریانش

ک

کل خنده نیرو و زلبای کل این باغ  
 کرده نو باران راحت سبزه اش  
 ز کون کیشش کاسه کاسه زهری چو شد  
 بجای نقل با دام طلب قادی دور  
 کسی که سفره هست لوبوسی ندید  
 چه سفره پیش هر کس سفک بر زمین  
 بریش جریخ اگر داری خرد کو زلفان  
 چون که روز درو سید است دانش اندین  
 چه شد که مدعی کرده است در راه عشق  
 رید دوران نغمه قحط الرجال از کون  
 فغان زین مردمان خشی شکال دون  
 مسلمان رند دانشور که هر که کردار کم  
 که خوار غصه دارد در بغل شمع کشتیش  
 که میریزد همه سیلاب غم از چشم کشتیش  
 عیاذا بالله اگر شخصی دیکس خطه دما  
 بیاز خصه و سیر غم اندر بستانش  
 چرا با یکشیدن از خندانست نش  
 که چنانچه خست در شک از نان بر نش  
 که با دجلت او کوز ستغناست در نش  
 نغمی بازمانده نام نهاده است دین نش  
 نه اخر ضر بود از حلقه هم زبانه نش  
 که طغانی زلف میسیم بر کون مرد نش  
 فغان زین مردمان خشی شکال دون  
 ز غدا نزال امدی عقل جان سازد بقر نش

ولی با پیر که هر بزم که مضایم  
 زبش شفته کلام نوسان داده طعم  
 کشیم بند تکیان غنای او در این دور  
 جگر او قفس طبع مویشتان کیانی  
 در کوز بر بران آورده خوش طعم  
 شکر ریزی که میریزد عاشقانه نش  
 نهاده سیر در کون ملک بای فقه نش  
 زنده هرگاه ترک غزوه اش بقیه کوفه  
 بر بند یک سر و جلوه ان زلف اگر  
 بکون مالد که ریدن میریزد غم غم  
 ز کون نافه اغازد و دود صند نش  
 بجز وصف کون دلی شد غوطه نش  
 مثال خانه زبور کشت از زخم دند نش  
 زوشت خوا طم کند شسته برده غول نش  
 چه بکشم سر بان علم و دگر دست نش  
 چه دل بندت این دنیا و اوضاع نش  
 که در جریخ او و خوشید و راطر نش  
 شود چون که زبیران جان در کار کون نش  
 کند رقص فکلی با بزم کفر و ایمان نش  
 بجای ملک استخار سر زلف نش  
 صبا اشفته کرده اند جو زلف غم نش  
 که بر زکون هر غمیل که کون موج نش

بنویس

بافونی چنان نازنین را رام خود کوم  
 شود همچون به از حیات رخ با قوتانی  
 و دشمنان او می شود زلف ز کشتش  
 بش جان و دل شکر دوش چون سر و خوش نش  
 دین شده کان بر و سرین کوه و کوه نش  
 بدل نش در زکون عاشقان ساق نش  
 نیازم اخلاط کرم ان عاشق جماعی را  
 ولی بی درنده کاشنوخ جان قدم نش  
 نوای غنای زنده در ایران نشوی هر نش  
 ندیدم آدم سر زلفه را در همه ایران نش  
 من از اوضاع شهر خود چون بودم چه نش  
 همان نزد و جان سما که می می هوا نش  
 که نشیند می در کشتن صد کشتیش نش  
 و چون عرض کند نشینش نش  
 جگر او را که از زمین و نایب نش  
 نکاشمش و نشیند خوشی کون خوش نش  
 نکاشمش و نشیند خوشی کون خوش نش  
 که با نش عرق قوم افتاده نش  
 که اندر به از کونش بجز از زوق نش  
 که بی آفتابانی لذت ز ملک نش  
 که با نش کاشن ایران بسی محروم از ان نش  
 سرخ در بر جای حراق ملک کیش نش  
 که در شعله کفر خیزد از دیوار ایا نش  
 همی زو باران که هر جان زرد نش



ز خاک بزد کل مردی جان سزید ز کرم  
 بصورت که چه شد که چو یکسکه آن  
 بجای سینه خیز از زلفش نقطه حکمت  
 صفای خانه زادن قدیم کوه پیش  
 یکی ز باغ و خوشی را بای خوش انداخت  
 نسیم گلشن بر سبک شیر از نیزنده  
 زید که کوه از کوه جای زردا در دم  
 بخود نیز ز جملت که شود طبع بر تریش  
 کند در یوزه زواب و هوای لاله  
 چو بر سبک که خست بر بزم و رند از باز  
 بدر کاهش بر سبک جزیره بر بال کجکاله  
 شود چون است بامش بر بزم صحبت

خدا کرده است حالا چون اعشای  
 که در معنی بزرگی زردا کون چایا پیش  
 خرد خوانده است زردی در سینه را  
 طهارت چاکر دیرینه بازار و میدان  
 که سوز دماغ خربت هر زمان در دماغ  
 بلا گردان اهرستان شده با خاکش  
 بی خدمت بر در سبک ابرین کاشا  
 دهان شود که کوه گر کند و صافش  
 بود جبار و کشت باز از میدان  
 بود طبع لا اله الا الله و فریش  
 که انبلیغ بود یکماهه خراج خلافتش  
 بود و مطرب هر ترش جام باشد با کوه

از

خری زان شهر آدم خیر که زنی تماشا کن  
 و کرد سر زمین چرخ معلولی بود از چرخ  
 در کوهان چه باشد نیم کوه از محلاتش  
 زایش باغ خرم آباد و صد نقطه عشر  
 طرب میریزد از کون سیر از ارشدیدارش  
 قد را پیش اگر در کوه باغی خوا طویلا  
 متاع خواص را با داکر در دست آورد  
 چکوم از دریاخ بهش کان کلسان  
 هوای اولت طاکر و خاک و غیره  
 چکوم از زمین طبع میر و کل محل  
 نه هر میدان توان بولان که خوش بایان  
 همان بهتر که زین کشت سمنه طبع آزارم

که چون کرده است صاحب از خرد و خجالت  
 میعاد صحرای خورشید و دراز بر زین  
 ز بس با رفعت و شان است کوه و صفت  
 چکه هر که کند در بهر طبعی حدانش  
 فراغت میجلد از کوه بر فیض کربانش  
 همان ساعت کل صحت مدخوشان  
 چون نقد دوستی در حق جان از زین  
 که دارد روز و شب و دل هوای بر  
 زده بر باغ جنت خنده کلهای کشتا  
 بین و حل برانی ظلم باشد و صفت  
 نه هر در دسری باشد کلهای کشتا  
 بو صفت باغ شایلیم و کلهای الوار

دو نجا هم تپشی نبرد و سربین افتم  
 کنی که سیر عیش با دلیل خزان کونی  
 نوا و عجز و خزان سوی تخت ای و  
 ز بس آن رنگ افزای همان دارا کشتا  
 عجایب بر زمین بود العجب را بستا  
 ز فیض باد و باغات فرشتا و تماشا کن  
 اگر در خواب رضوان هر زرد و دواز  
 بر ساقش اگر تو بای معنی سیر فرمائی  
 اگر از دوبرین چهره خدام مبدرا  
 دهان را انجان کیمت بدوق پسته بفر  
 ستاد ارکان هر سبک باغ از خطبه  
 بهال همت ارد کشت خفا کنی پروا

که عشرت میریزد خوش از سرالوستان  
 بقران هوای و هرات و باغ و دنا  
 که میریزد از کون نقد و عاف خوش  
 چکه صد بوط از با چه شکو اردنیش  
 که چلو بر کل جنت زنده کار کشتا  
 که باشد با جان زاری بهشت و فیض  
 زنده سبای استنبا کون طرد و خوش  
 برینی صورت عشرت زهر شاخ کشتا  
 کزی واکن بدوق دیدن کلهای کشتا  
 که کوه صد خوش و دلپسته شرف زشتا  
 شاد خوان اما بر بارین باشد خشتا  
 بنه بر کردن جان آنچه روئیده زشتا

انوار

زارستان کشتا بخیر میریزد حق مکر  
 غرض با تر و دل رنگ بهشتی باغدان  
 بهار خرمی بخوشد از کلهای کشتا  
 بهار شده و یارب بقران مناش

سحر که کرد شامی خرد و سبک طبع  
 سمنه طبع بمیدان هرزه آزارم  
 عید که کل هرزه چند از طعم  
 رود چو سوی ادب خانه سخن طعم  
 ز رشک رنگ حد و کبر باشد درگاه  
 کتاب فضل از صدوق سینه یون  
 اگر ز خرم معنی حاصلت یار  
 مرا ز کدم معنی شکم پرست و نیم

که باشد هر یک از انجمن شایسته  
 که کلهای کشتا از کلهای کشتا  
 زدم بکوشه دستار بکل تزئین  
 که بر سواری از زردانه دون جیق  
 در بیع راه نبودش بکشتا و توفیق  
 زدم بریش عجمی ز کون معنی لوق  
 چکه ز کون لیم کفتای همچو حقیق  
 این چه سود که داری کتاب و ضیق  
 نخواه از خرد و محاسن شرح حقیق  
 چو آن خزان که شکم را کند بر علیق



نه که موزون قدر است پندار  
اگر چه تیر و میر و بوجب طریق  
رید بیستم از کون هزار معنی بگر  
بکاست سوزنی امروز آگند تصدیق  
سمند طبع میدان مع خود فوقی  
مران اگر تو سواری بر کعبه تو شیخ  
زبان به بند و کنسار خورستانی  
بکوش بنده خوش نیست نغمه تریق  
چه عذیب صغیر غل سرانی زن

در این دیار بوحف کی کار شوق

شکر لای که ز کون لبش چکیده عین  
قصاید و زرش در دم خط تعلیق  
شراب حشر در رکاب شد حافظ  
چه خط سیاه و کی کفر طغی و زندق  
رخش که بود جو یوسف بهر نکوئی  
فلکند که خطش عاقبت کجای عین  
ولیک باد به پیش اگر هم ای  
کنم از ارش و بر سر زخم کل تو فوق  
خوش از آن که کند ترک که درین  
بمن خطاب که ای فوق یک بیار این  
روایت که عرق زینق اوس کریم  
که هست جفته او قریح و کریم شوق

بکون

بکون طبع پوشان از آن تو فوقی  
که عقیق رب زمستی نفی معنی رقیق  
خر خیال بیدان تازه تا زان  
که دادر حد میدان جلوه است راقی

بطر خویش بل مار حریف بالف

که آچه زانغ کی غاق پر شست عریق

بسی که زانغ خطش به هوای رخ زرقا  
کلاغ وار بکون نهاد سیر فراق  
ز بس که بر سرم او در شتم اهرمان  
ز سر بریده ام امروز بختیغ باغراق  
گذاشت هر چه بجانم فلک خور کرد  
بجز شکوه اهرمان که هست بر رخ شاق  
شب فراق خروش سخن نفس کشید  
خوش آن نفس که سرش را بر دم از بچاق  
میان اهل طرب سر کشیده اندام  
ز بس که بر سر او کوفت خصر کرد و چاق  
رو بیکدوم دیگرم حیات بیاد  
چنانکه در کوی عشرتم فاده فوای  
بهار عیشش فرسید و نیش عیب  
که بید رنگ و ده کل بخنده خط طلاق  
زمانه بین که بسیر پنجه ستم همه دم  
بر پنج کوشش نشاتم همین زند شلاق

پیش خیمه گر گشت به چون تولا  
ز بس که گشتن زارم از عین غی فاق  
زهر مردم و بکره گفتن آن بچو  
که چیت حال تو ای هرزه کوی قرقاق  
ز یک نگاه بکون دلم نهد صد داغ  
بگاه دلبری آن زنده پیشه جیلاق  
اگر ز سر قنبان رید دلم شاید  
ز بس که ترک نکاهش می کند شلاق  
دو چشم است سیاهش بخون دل مال  
چنانکه بر لبش سینه او مشتاق  
بیا و روی بر هیئت بر فیش دار  
که به زجام بلور است جفته براق  
هوای کون در آفتاب دیر سرم آن  
که شب بر غم کس از روی کون شوم غلاق  
در این سراپا کن زن یکجای فاشی  
که آنکه گمان نهد که دست تیغ صد فاق  
هزار شکر که که تمام فکر است من  
هنوز چهره کس اندیده داو طاق  
چه خوش بود اگر آن دلبر سراپا کون  
بگیر بنده و بد کوی از ره اشتقاق  
و یک لبی ز سر و هم اخلاط خوبان  
محال آن که میسر کرد در ار شلاق  
کلید قفل جماع است ز رو کی کوز  
سر غش از به بلکرم کدام اطلاق

بکون

اگر یک گردون پیشش بیان  
دعای فوقی چاره که بود شاق  
حاکم دل زخم مغلسی بر پیش آن  
ازین چه نفع که جمعی ز مردم زراق  
بی خوش اند شرم کند لب پر دج  
که هست و سخن امروز فوقی اهد فاق  
بر دست بست اهل عشرتم هر روز  
چو قهر که بزورش بر بندش بی فاق  
در این زمانه که مردم خجسته می آیند  
زمن بشعر که در خست من دفاق  
سخن بدر که خنار هم چگونه بر سر  
که آن به که هیال که کشکی شفاق  
کتاب خود در علاف چون که روانم  
که گویم که یکس جو نیز ز داین اوراق  
شکر غیر کلام که از او چکیده نبات  
زمن نیکو بقال هم نریغ سماق  
و که بفرض کشم در طوطی شیشه نظم  
خویم ز حشر بهمان دو صد بر تعاق  
در این سراپا غرض از او است شوق  
چه در نظر فرو کاو چه دلدل و چه براق  
پس آن به است که فوقی دم بکاشی  
مگر که فیض به منم ز مردم رستاق  
و با بخت در پای بند از ره شوق  
برم سینه خود را از این سر شلاق



روم بهر هی بخت تیره سوی دکن  
که قدرنده داندن خواجهکان عراق  
نه مطلبی سفر مندم شتیاق  
بهر دیار که بشم خدا بود رزاق  
از ان کریم از ایل دیار خود که نیافت  
دلم ز باغ و فاشان نسیم مهر و دفاق  
کرم تو اضع ایشان دلم میخواهم  
ولی محبت و گرمی و گرگیا اخلاق  
ز جام خشت زبانشان اگر کند دست  
بمن نهایت خلق است و گرمی و شفا  
نواغی نیست شاعر کند سغری کون  
که فی رخلق بود در سرا و نه از اخلاق  
بشعر بنده که می شود واجب  
بقول آنکه حدیثش بود در اخلاق  
شعانی ان غلغله سفره سخندان  
یکه که ز کون سخن زهرید و که تیاق  
روا بود که کشیم سرش بشیرت  
بکون دل بودش آنکه دلی ز نقاق  
ولی بجان سخن مجرم قسم که نکرد  
بکون هیچکس از بهو نطق من مطراق  
و دو هرستان در خانه دل من  
یکی تحمل و دیگر قیامت از اخلاق  
عدو هر آنچه بمن کرده و در که کند  
باب علم بشوم ز کینه اش اوراق

الحمد

نیخورم ز رو قضا ز چوبسته نخدیر  
چو حلقه بر کس خویش را طاق طاق  
مرغفر از خورم رو ترش نکردم  
که به زینشکراید بکامش ساق  
زین نامان جوین و بیار فقر زخم  
هر از که ز منقش سبب قیام  
بست فوقی این هرزه جویت ناکه  
خوشت شرم کن چون کلاغ از غلام

اندم شیرین در در بزم مهل کسری

آبجو شام بغیرت خون قد عسکری

می نشیند تاسرین در نغمه کوثر ایل  
مطرب نظم رود چون بر سر خنایا  
من که بر لاج مرغرف بر فغانم میزد  
کز نم در آسمان هرزه لاف بریا  
در شکر از خیال منی شکر از کون زیند  
طوطیان خوش تکلم با جان دلبری  
طبع طوطی و شکر خوشنمید یا خوشی  
بر سر خوان بیایم لشکری و لشکری  
چون کشاید بند تبار لشکری ز لیم  
بچکار از کون نظم کو زبان بهتری  
شک مویان سیه چشمم بر طبع من  
کوسان غمزه می ریزد خون صدیری

چون خود از دلمی سر کرم حسابان  
تش از اندر ریش کلام اذرس  
با بشت خانم کرم نه و نگار چون  
کرده نظم انگیزی کرده طبع شکری  
کردی بر ریش کرم کو از اضافی بود  
نشا داری اگر از ارک طبع اکو  
کرده ام بادی بر شای شکر زنی که  
فی شکر کو بر من با من نوای حسه  
کج کج هرزه ام در زیر هر خوشه  
ای که می بینی مرا اندر لباس لی زر  
با وجود هرزه کرده با که کردم جفت  
بر سر بازاردوران دکرادم کریم  
لافاسایت از خطیقتان این بان  
فی المثل باشد چو فرس و دعوی کنکری  
از غرورستی چهل آنکه گوید ادم  
بی تکلف نشو و دار و صبا می  
و ده چه کوم زین خشت مشربان زن  
بر سریشان زنده ستار لاف محری  
چشم جهان دشتن زین قوم نکست  
مردمی چون کشته مانند کرم زینش  
از بخیلی آنکه از کونش نیاید که برون  
کردم آسمان ز نیم بر شایش برک  
کی بخیلان را چکار با سر کرسخا  
می چکد با آنکه از شلوار استن

خواجه دنیا پرست حص مشرب را بکو  
کزی دفع تو نظم کرده مشق خوری  
با وجود آنکه هر زباز ملاقاتش برت  
میزندایم ز فط جمل لاف کوثری  
ایک چون بت می پرستی حاصل ملاقات  
کافرم کزان شغری در کج با خوریک  
خواهم می نرم بر ریش حاصل ملک کست  
خضم جان سرد خنقند بار صوری  
نم کوزی در زمین اعتبار کشته اند  
آبادانی اطلاع ادم از بر زکریم  
خواهر از مطلق طبع من چه چر کند  
فی المثل کونش کرا ز کینایت بندک  
حرف توجید مسلمانیش باید بر زبان  
اکو در پشت پدر کرده است شاکو

مطلع دیگر کون از مشرق طبع دد

کش نوشته چنین دیباچه نکست

ای ز رویت در لباس شرم مهر فاک  
کار ز رخت خست صد چو ماه و شری  
دل جدید برون ز کون سینه با چو کوز  
لم ز چون ز کس شوخت تخت داری  
عارضت کشف مغزی بر سر زنجور  
بست سباز ز کون شک از غری



تخلی قدرت مروا کی جادو در کشتن  
لیکون مالیت باد بروت ساری  
میکنند خورشید زخامت دور کون  
می چکد از کون زخامت نمون ساری  
من هلاک آن قدو بالاک وقت جلوه  
طرفه مطرافی کون رستخیز خشتی  
قیمت زلفش برات نقد جان دادم  
کرد از این سودا جیب میخ کون شتری  
رفت طاقت را و بدید از کون نگاه  
ترک چشمش چون شود مست از بختی  
من بگرد خسته ز کلاش کز صفای  
ریده صدره بر بروت افتاد خوری  
موشکافان مویان تابکر را بیکدی  
کز زاکت پیش او مو خواند در لایعری  
ان برسان وان سرین هر کس که بیدار  
نکند و کز کون باشد از کون فری  
پای اندر کوچ باز کس غافل منه  
زانکه بیز کرد ادا بارت بفرق سوری  
کردم ابی خوری از چشمه حیوان کون  
کوز استغنائی بر طالع اسکندی  
چند فو فی حرف کرد کون و کشتن  
خاصه دایم از برای هرزه گفتن شای  
کرم رو خشت طبیعت را کست کشت  
هم بطن خود بدشت تا زدن رسی

م

موسم کرامی خوش حرفی رسید اینک  
سایبان طلعی در دشت معنی کبری  
چشم کرمی دشتن زین کند خاکسری  
بچ طلب کردن بود از کوره هم سنکری  
از شعاع اختران کون ریند از روزه  
طفل فتنه در شکم دار و جلاع مشیری  
بجیت آنچ دانه خم در زمین و سنان  
بجیت کردون مریع محبت چو نیکو  
ایکد کرمستی باغ این جهان چینی سیاه  
کرمی رنجی نمون درین هست کافری  
برسیم این کستان کوز استغنائی  
کرمی خواهی که از نخل سادت بختی  
هست لبریز مریع فتنه دکان سپهر  
میکنند کوباش به موز همان انکری  
رو بشته بی خودی نغی اگر خواهی چرخ  
زانکه نتوان کرد اندر ملک خود سوری  
همین ملا کردان کوزان خودم کز خسته  
ننگ دارد چون سلمان از خجودی  
ای خوشا احوال ان دیوانه سرب هوا  
کز خاک لید بکوشش نغمه دست کرمی  
ایک مغز را بعتل لوده تا کی چرخ  
نالی از آنکه کردن مغز دم را خوری

باید از کان ملک و در طرز آناه  
آزده کوئی نیست چندی کان ز بارش شری  
ایک می برد کلاست در سخن شوری کن  
در شک زار ادا بنوده نهت سیری  
لفظ پلوع معنی پلوع و زهر و پلوع  
طرز رفتار کزان دانی کال شای  
وصله الفاظ را بر معنی مردم دوز  
شعر گفتن بید روزی نیست یا بالاکری  
کی متاع نکت سنجی با توان از زهر خیزد  
رو که اینجا بنوشش قدر شعری برزی  
چرخ هر عدون لایله زدن نیم شب  
آبست فکرست در شب چرخ اوری  
هر سحر با آنکه از کون بخت خجالی  
بسیار لعلی که کوبی طبع از کون بخوری  
چون کتاب کند لیکن بر باغ شای  
می نشاند کرد بیدری ز خط مشیری  
گویند در بند ابران سماع نظم و نثر  
هست کاسه چونه و صفایان کشتی  
الحی انصاف است ای بل طر کینه خجالی  
هر چه میخواهی بود در خوابه خجالی  
صد جوان دلبری بیشتر در کز  
بر سر هر جلوه کزینی طلال شیری  
ان یکی چنگ زند کایک یک بار ز کز  
نارای نیم رنگ و عشوای مری

بر سر خان چون هم لقمه چندی بخور  
تا یکی کشتی از سفره دانشوری  
از خردان لحظه داری بهره کردی  
سرفرد پیش این چرخ مغرور اوری  
غیر ذات حق همه بچند و پلوع و پلوع  
دید معنی کرداری بصورت کشتی  
بجیت چرخ و جیت آنچ هم کشتی  
جمله در دشت تخیل از توانائی بری  
منکه مغرم از می توانی کشتی در مانع  
هست نندیشم ز طعن تیر و کید شتری  
ان سوار که نام در بیابان جنون  
جمله در دشت تخیل از توانائی بری  
یوسف مهر نام خدمی باشد لب  
کرده نطقی ز لایحای سخن اشوری  
ای جود بد کشتی از کون هر  
کی زند پیش را قطره لاف بری  
خود ما شاکر ده باشی کشتی و دلشای  
در میان کوسقندان از کرمی آبر بری  
من کرم مدعی ابی بطرم درشت  
رفتن زلف از کجا و جلوه یکدیگری  
اری از کلمه خود چو با بیرون نه  
کشتی تاجی خور در سرباکش شای  
غشای نکر آجانی کرد کار بر  
بدی پیورده اینجا کون خور امید

بید



وان یکی جلوزند کاینک بختیاز  
کرده ام بنا کوی لطفی که از رخ نغز  
در عراق اگر چه صفت خود بزرز  
شیر مرغ و جان آدم که بهی خواهی  
جنس بسیار است اما نقد است که  
در کسی دارد بسی خواست چون دانش  
خضر توفیق از خود دادی راهم می  
این جواهر را بکس هند نزد جوری  
جوهری کو اگر بی منت چکند زار کن  
در برین بکس ناید یک کوی صدف  
ایچو نشان ساعت که بهی حضرت جواد  
کر کش چشمک زندگ که خطای  
بنده سرگرم اشارت کی بکس خوشی  
از فروغ مقدمت امان مایه نو کن  
پیش مستان کریم الطبع که نشو  
کرده باشد باز اگر کاچند احسان کری  
ورنه ان که کون احسان میرد شری  
برای و کی توان دیدن کلاه دوری  
عسل بجای در کیفیت حسان بود  
در گرم پنهان بود و سر مایه آن جوری  
چند فوقی بهرشت ز کشید ان توان  
بر رخ ناموس است غار بخت کری

۴

قصه گوشت راست بر گوشت سیرا  
شکوه از کج خلقی دوران زخم بایزری  
گر در کلب ترسانم از بی برکت  
چون نمی بینم زبانی نکشت تری  
در زمین طالع با چرخ کویا کشد است  
دانه افسر و کی افسوس ازین بزرگتری  
اها از یو فایده های این جرح دور  
دارد داد از و شنبه های سپهر خضری  
کوفی این بهی از پشت پدراورده ام  
حضرتین مهر و به باندگان مشتری

سم که داده لهرم او هرزه انشتی  
بطر خوشی غارم در این جهان نانی  
صل ز باچه شلوا طبع مز باشد  
بدان طریق که باران زار بنیانی  
گرفت طبع مز اقلیم هرزه کوفی را  
عجز ممالک محل سرائی ارزانی  
مرا زمانه دون با جویک سجده  
ز کوسر بدرارای جمید ضاکانی  
لواکی شد مرغ و عود کوز نظم حدو  
بود چوبیت قانونی و بی ابانی  
میان مرغ و خضم ان با بعد از انشت  
که در میان انسانی است و حیوانی

هرگاه شعر مراد لباس تحبیب کرد  
کرده فرق ز زلفت شال کرمانی  
بعید که خیال که کعبه سخن است  
چه پیش بره معانی شود قرائنی  
بدیده اگر کشید میل در کج خورد  
برخ خاک سیه سرده صفائی  
چه تر به که کندم بطر زو در فلک  
زین برین بجز در حکم تر خانی  
هلاک طر زو درم زان بر کب افشام  
در مدح برد و نا که می دانی  
در این دانه اگر بوسنی مهر سزد  
عزیز کس نشوی تا که کون بخجانی  
چه جای یک بهتری تا که قدر داند  
فغان که نیست در این هر صبر خجانی  
حدیث مز نویسد بفرنیان  
مگر کسی که ز دش راه غول دانی  
زستماع کلام شود زدن است  
که می چکد ز حدیث شراب ریجانی  
هنوز رخ نمود است شاد سخن  
که کرده است نگاهش بسته بیکانی  
هنوز بهر علم نخورده شیر بیان  
که از حش بر باید همچو قسائی  
ولی چه سود که این کوفی بی چرخ  
بیا و مید هم آب روز بی نانی

۴

چه بی زرم بود قدر بعد از این ادا  
ز کون دیکه سیر ترخ پریشانی  
علم شدیم به بقدری نذرین بازار  
چو قیچ که کند شتری به بد بکافی  
زرد و مفلسی ان به که ناله سر نکتم  
که هم زده زین نغمه صحن پریشانی  
کشد چو سفره هست خمیر قاضم  
فلک تماش کند منصب نگدانی  
نمی نسیم کیش فنی چکد از کون  
سیرین خویش بقالچه سلیمانی  
هر زمین که رسیدیم خوش خجیب  
هر است که رسیدیم بهر چسبانی  
در ز کون طبیعت جانده ام تری

من و جماع در کج بزان پالانی

گرفت طبع من از انخطا انسانی  
که داد عرض جوی بیاد نادانی  
کجاست کون خری تا کتم طبیعت  
بر عم کند کسان زمانه معانی  
سمند شوت خود را که بتازانم  
در ان محیط که شد صد سفینه طوفانی  
فغان ز کس که بکام نشاط نرسید  
در ان زمین بجز از تو به و شیبانی



مرا که باطن خلق از کز نیندا زد  
چرا که شوم از فطرت شوق شیطانی  
خند ز کاف و زین کن که از این  
کسی بفرق طلب بر کمر پشانی  
من و در کف صابون و سرم حلاقی  
که نیست بر تازین هیچ عیش دانی  
بگل که و کس و جفته تا بی فوسته  
بیا و بگذر ازین گفتای شمولانی  
قدم بمجد و حدت نه و تماشا کن  
که در سجود بر منی بر قص پیشانی  
نه هر ریت ولی وقف در کمال  
دران زمین شده سرگرم سجده فانی  
اگر بجاک درش سر نهی همین بینی  
چو مهر عارض خود را همیشه نورانی  
زهی نشین بر فیض عاقبت خیر نی  
که مور میزند انجام از سیمانی  
هر آنکه از می غزلت کشید جامی چند  
زلف و طلی یافت قرب سلطان  
نماز عاید اگر یافت نشد غزلت  
بر پیش هست بر من قبول زردانی  
هر آنکه در وقت بعد نماز جامه شید  
چه بی نماز بود در لباس حصانی  
بیا مسجد و از شید فردا زبند  
مکن بر بار مردم نماز طولانی

بجز

بکیشم که کیش معابد حسنه  
به از عبادت فاش است شرب پنهانی  
ولی حرام شراب طلب بان زاید  
که با ده را خوردا ز ترس خلق پنهانی  
تو از خدای ترس و ز طلق شرم بر  
که کار خود کند اضر عطای رحمانی  
خوش آن مرد شرابی که دیده از طلق  
بود بر سر شربت کوه رفتنی  
بیا که فاش خور و فرض حق نما کن  
که این بود بجهان بشوه مسلمان  
هلاک بشوه قانون آن بیا که خورم  
که کوک می کند ساز خلق رنجانی  
شراب خوار شدی ز بهر باری که کنی  
که می بینی در دراز پشیمانی  
هوای طرز خود افتاد بر سرم دیگر  
که باز لب شده سرگرم مصل افشانی  
بشی نشسته که قاف را طر حیرانی  
که گشتی طرم کشت فرق حوخته

بسر هوای غریب نگار خوش کوئی  
که افزیده سر غش خون خوش گانی  
بگل شوق جمیدم ز جا چه مجنونان  
روان شدم بسر کوی بر جانی

تمام ره بخیاں سرین او بودم  
که کی بود که نشستم تحت سلطان  
چو ادم بدرخانه بود درش  
فاده از عقلم دست جراحی  
فراخ بود قضا چون در کلید نش  
چو کر به خشم از آن در چه خوش بانی  
ز سر کلاه رو بودم زبای گندم کفش  
چنانکه در دولت برای سلطان  
ولی ز ترس تنبان فاده بودم  
که تا چه بر سرم ای زکر شیطانی  
شنیدم از در دولت سر که خوش  
لوائی میچ بود با غر لحوانی  
چو یک دو کام بر فتم بر پیش کف دست  
که ره دلیر برو خویش را چه ترسانی  
قدم دلیر نهادم بجلوس و دیدم  
که در می شده مست جماع طولانی  
چه گویم از نفسی کان صنم او ای  
فغان از آن حرکت های زیر تنانی  
بوقت کار چو افتاد چشم ببار من  
ز روی لطف من کرد شاه پنهانی  
که ای سیر هه شوق جبر کن شرب  
که تا ریش شب در کینه کفانی  
بجکم طاقت آن شب به پیش بود  
سری فاده بنانوی هم ز حیرانی

بجز

ولیک خون شد چشم ز پشت در  
دو صد که شدم بهنگام جفته کردانی  
من از نظاره این مرد و لب لعل گفت  
به بنده داد و در شرب نوید دریانی  
حدیث مختصر القصصان صتم تارو  
مرانش از پشت در بچه پنهانی  
چه آفتاب زابر کاف شب رجوات  
نموده از زیر زلف پیشانی  
نگاه کرد و مراد به چو کیوی خود  
که سخن بخودم از باده پریشانی  
چه گفت گفت که ای غول رشجانی  
چه گفت گفت که ای غول رشجانی  
بغیر جان چه دی که هم تو را کوئی  
که از نشاط روی بر سر غلحوانی  
جواب ادم اگر جان هست غار و در  
تو را در هم زد و سیم که فراوانی  
چو حرف زرد لبم هم جماع کرد آن  
بجلوه اده و گفتا حدیث شمولانی  
بی ز رست که اده کلید قفل جماع  
در این زمانه به از جان زرد تنانی  
همان نفس بر قیاب زرد بدل دیک  
که خوش نشاند در روز خواب طولانی  
پوش کفش و بر وزوزین طرب خانه  
مراسم است پشیمان شدم ز معمانی



چند معنی کل لطفش باغ حرا چید  
برفت و گفت تو را این مقام ارزانی  
بچشم خویش چو دیدم که غیر بدون  
غدا ز نشاط لیمست نغمه فتنی  
نوازی در تنه در نا شناس نمودم کوکب  
شدم بجزوه و در فکر کار شیطانی  
هر دو کام سر نوبت معلقی میزد  
قضیب من که بدش چهره لعل رانی  
ز پای کندم تنبان و بار را گفتم  
تو هم بمن بگو خود را که را دانی  
غریق بجزا داشته هر دو از ره تو  
زدم کوس طرب در لباس عریانی  
بغوثی و چه شدم نغمه از فرخ زرد  
که از نویش شد اندم فرشته شیطانی  
بزیربنده زبان کشته بش می گفت  
چاکر ده برن خونی که خوش گانی  
هزار غلبه بخت بکارم کرد  
بیک نفس که مرا کرد دست جراحی  
در آن محیط جهانست خوش دانی  
که موج می زدم از لایه ای خوش چانی  
چو قوت قوت زهد نام آب شربت  
لبم چمن شد و چشم چاکر میدانی  
هوس و لیک را انجان ز پا افکند  
که ضعف بر سر زرد کل لیشانی

ال

برک روز چه حمدان خویش نشستم  
بنوح کشت بد لغز خوش الحانی  
نکار مرغ جوهر است باره سستی  
لبش گرفت بکف جرحه نواخوانی  
مرا ز خانه برون کرد آنکه از خشم  
چو کبر که بر خود رد کند چل پانی  
بضربش در طعن از سرای او شدم  
روان بکله خود او و صد پرشانی  
بنجاک پای فراغت با بروی طرب  
بعشرت عربی و بجلای پنهانی  
قسم کمر خوردم که هیچکس نزنم  
دم از حدیث کس کون و معرفت  
اگر خدای به فرصتی می خواهم  
که بچه جند زلم لب سخت و یرانی  
تا ز خویش ناز پوشش از گشت گویم  
در این سرای که تو را برش خوانی  
ز بس برهنه تنی باشد از روی دلم  
مراست غیرت بر جو کمان مولانی  
برافروختی دست دعا بجزرت دست  
که عزالت تو با دایمیت ارزانی

براکم ز دلسر از و کل عزالت  
نهاد بر سر خود باج لطف رانی

بسم الله الرحمن الرحیم

با آنکه این قصیده ایست موسوم بکل سیده و کوهری است شایسته گوش گزینان  
سروش در مدح صاحب فطرت بلند همت همان تربت کیوان عباد عشق آنکه  
آنکه سرش با سمان رسیده و پا از جهان کشیده شبها ز بلند پرواز عرصه دانش  
بیش چشم و چراغ افروزش کان بوش و ادراک کج معنی از عقل پای بلند چون  
افلاک ناک آید خلق و جمیع که هر چه از ادب جهان و عمر مستند  
بش و پناه درو مندان درویش نمادی که جمیع ابدان جهان را از خفا حلقه  
مریدی در گوش کرده و سخن بجان نرم دوش مال از نوا تو پویان مدحش کرده  
صدای رخسار و صفا حش که در امر بقیس را در هر کی غوط می دهد و نوا  
نوکش بلا عشق بر سحجان باغ فریت می زند که آن در چشم ملک او خاک است  
و شایع هم فرق است او را خاکش کیست معاش مقام سر کله داران و کلاهش  
چون مغر شیرین گفتار آن خوره زمین ملاحظت از خیرت ادای نکش با حق

ل

کل اندوه و خنده شیرینش از غایت حلاوتش خون در دل رانده دشت لطافت  
دندان از ارادان سخاوتش کند گشت و پوشتین روان بدینا از برای هدایتش  
بلرزه دامنه از لوله دانش ابرق صنعت و آب نراکت می چکد و از شایع گویا  
بیانش کل و مسمی می دلسر مزاج منبر رخاوت است و در دو حلقه ضیق  
ما چون استن قنای دولت است فاخته سرو بوستان سفره است نشسته  
نغمه کوکوت و چمن بوستان حکم قصاصاتش از بزمی و تری باختر بر کلاه است  
نشا و شراب زربا و معرفتش کو دینت را نفع و در منزه ترکی حوای نکشش  
صفای عزت را دافع کس عجب کسوت خیالش و رطلابانش شتر مرغ  
و هم تیرانده و کس و کس پر دانه این عبارت خویش را در کار کون نشانی  
در هر پراخه حلقه خاندان فتنش بر سر افلاک نهاده و نسیم کوز و در دشت  
ریش قارون بر باد داده و سوس کیز کیست کند زبان در سطح سراسر اطلال  
و کو ز بزرگ غلامی است نادان در دار شفاء تخمه شش مخالفش چون چاکر است



از رستی بی بهره و معاش نشاندند آنگاه که گرفتند و در دست نهادند  
 که شتر را روزگار بشیش نیده و سخاوتی است که گزوم کش برار گزیده بقصد  
 عجب در دانه است از برای خلقت و عجایب جوهری است از کان فطرت است  
 که چهاره سر بلند و باوقار زوی مخلصان از چند باشند چون این قصیده را خوانند  
 نیست چنین کنند که افریده القصیده العالیة العلیة التي منقح طوب النفس  
 الطباع المستقیم واجب الکرم کرمه اللعیم مندوب اللعظیم استالاعظیم  
 یصد من لطفه لا یریم علیه سجده و اکثرش استلیم و باید که مستعان بجای  
 سمعا و اطعنا این کلام زبان برکشند

شکر که گامی بیک جان آفرین  
 ای فیض محبت در شک خیران جهان  
 از روز و در خلک تا چه سایه بر دست  
 ای تویی تو کام بخش بر لیلان و توان  
 هست در پیش خیمه راقب ساقی  
 همچو روز روشن احوال لوقی جهان  
 عرصه دارم بخدمت که هر فرغان  
 یک بیک در پیش رای عالت ساقی

بنده را اخلاص سرشاری که با خدام تو  
 دست بر ذیل عطای تو زدم تا زانو که  
 آسمان قدر اخلاصی و اندو دانی تو بهم  
 یسیر غیبی سوی القرحا س انهم  
 لا یوقیع تو در دست جالم نیست  
 یا الهی این کل بوستان دولت باغ  
 بلبل معراج جاه تو براق تر ز رو  
 روزگار دولت سهم نهادت کجا  
 بادایت که در کرد بر دل تر فلک  
 یعنی عالم شود لیر بوی مشک اگر  
 ای زلف نیافته چایی که از لاله  
 شعل میفش تا نوس جیالت مجری

در بیان تا صراحت سرور استغ  
 در لعل لب فرخ دست جودت رخسار  
 که بر نشانی غایت می بین خود خلک کان  
 یسیر غیبی سوی القرحا س انهم  
 لازم بر فرقه تو همچو گل باغ جهان  
 یکجان عمر سعادت بی حساب کان  
 رایت بر خیالت هم عنان و توان  
 خاک است را بود کل احوال هر سر  
 بشکند چنانچه صد قوس قمر خا و کجا  
 نایه خلقت گشایگاه چنانچه در  
 آسمان در طبع اول خود بی زبان  
 مثل خور در بر سیور است عود

بمحلک میل طاعت چک در زرباد  
 فطامی تو کرات جمل از بندستان  
 خواطر تلخین باشد بر کوه قتی که  
 سفره است به میهان و مطهر طبع  
 که چه جام برده وقت بخشش کنی  
 میرو در خیرت دست تو خون از کرم  
 ای جنود اختران در جلیت جان جو  
 وی بروج نه فلک بزم تو ترکیبان  
 روز و شب بر در گشت چون خزان  
 سایلان در گشت چون جوکیان و توان  
 بلبل از گلشن قدر تو باغ المصیر  
 دانه اسفند جو در تو جرات حسان  
 ربهات را نیست در خور حاشاک  
 میجو انی جو جزاگاه راز کیمستان  
 چار بار از حاشا پیش گارت بی ثبات  
 نقره خنک استان پیش گارت هم  
 آب و سهرات را مهر بود از لیلان  
 بشرات را کند در و طبع لیلان  
 ای کشیده خیمه قدرت طاب ساقی  
 در رضا یان بود صد لاسکان  
 ای فضای سعادت زلف زلف  
 دی هوای غنچه خلقت سلسله لسان  
 آستین خاطر تو باعث خوش حالی  
 دیده است هرگز نیست خانه را به صفا

دوستان را نوبه از تو بود و نصیر  
 دشمنان را و جود از تو بود و نصیر  
 بس بریشان خواهرم کرد و دست شکست  
 این بریشان کویم زان دست از کشت  
 روی درویشی بی چیزی سپردن کون  
 این همه بی عرضی من است از بهر جان  
 مرکب پیش منی بهتر ز در و مفلسی  
 کای خیمه شرمند ام دارد پیش این  
 تند باد حادثات چه طم از پا می کند  
 که بنید نوح لطف کشتیم را با دوان  
 عید نوروز است میخواهم از تو بید  
 باقیم را که بر بخشش می نامم از معان  
 داده ام ثمنان و ثلث و یکم باقی  
 که سدر لطف فرای غم مرا در حان  
 نیست باقی فراخ لاجر کشتن هنر هزار  
 که ز فرار و زاری قصه ایست از کمان  
 یک اشارت کن بود که نماند و ای  
 در لوزی و چرخ خواهم همه بخوان  
 جایزه بیا دارد و شعر اما چه سود  
 کو خیمه فرایابی کو جید بلبلان  
 دل من بر خرف دنیا و مایه ناس  
 همچو جود خورشید بکد زده است از حان  
 لازم است دست زانو از ابله عیان  
 تو صدمی داده باشی بنده باشم خزان











لنت شد سفر ز فرخ خانه بدوش  
بشال چون برافون در تکیه عیال  
سفرایه رخسار بار طرب است  
سفرایه چمن عشرت ارباب دول  
از سفر فیض طراود چو طراود زربار  
از وطن بوی غم ای چو بهاری ز تبار  
چند لنگر یکی کوشه توان کرد چو کوه  
چند در خانه توان بود چو خاتون  
شاعر از سفر فروی بد نشافض  
شاعران در سفر اند با وج از اسفل  
خاصه ان کردم او تازه شود جان  
خاصه ان که بخش از خرد کرد جل  
فوق دنیا توئی ان شاعر اعجاز بیان  
که پسند کلامت همه ارباب لیل  
چون کن بد در صندوق ملاطع  
شوند بر ز لب لزم که فردم حنظل  
اطلس نزل مرا که خبر داری نیست  
هست مطبوع ولی در برابر دول  
سوزنی را بنید ام طریقتان امر و  
که قماش بخش هست بی مستعمل  
طرزیک هم سخن بشال فانی باشد  
طبع نورانیم آنجا که فروز مشعل  
یکسر مو چو نغمه ادا نینهند  
بر سر منج که سر شاعرش هست کچل

مهر کفرم که شود جمله سراسر ایش  
که تواند که کند همه بدل ایش  
شاعری نیست غنی که همه موزون  
در نه هر چه بگوید بجز نرو غزل  
هر کسی در جور کفایت مقامی دارد  
عذلی بی تو اند که کند طبع جمل  
سخن الحی که تر و تازه و رکیب باید  
نمکد کوش بر از لعل و کبر و بیست  
چون برم نام کی باز مخرم کوه  
که بود مغر کلاش چو طبیعت بشال  
پایه فطرش از پست چالان فقر  
قد و بالا بود از کل طویلان طول  
شمس را خوانده شمس کوردل طبعی  
که بیا کاه جانش نبود هیچ بدل  
بی سواد کی که نه پسته را رسفید  
کج نهاد کی که نه نام رباعی بغزل  
کرده در عهدش بی غلی شرف و در  
تکین اگر ز فرخ داند خورا افضل  
همچو سبزی بسر سفره هر کس حاضر  
مایه در سر و روح عزیزان چو جل  
بر سر خوان سخن جای کند بچو کس  
خورد از باطن هر لفظ و صد کرد  
خواری از مجلس خود نیز بر اندا و را  
مرجا این چه سرفرازی و شان و جل

برود و بر بن علی که نازد مش  
چون مثل شده کویا سیدی مش  
عجی نیست که از شوقی طبعش بشد  
بنام پیشی از چهره بخواش محمل  
نسخه کافیه مدرک جوش نامزم  
که چکد پوچ و مرف همه از پیش  
چون در مزبله نطق کند باز سر و  
که ز بوی سخنش کوشد چشم جعل  
این چه کیفیت نطقی چرخ عطر بود  
که بود در بران را یکجمله رول  
بسکه کج شده طبع وی دانه آکی  
ره بمعنی توان بود بچیدن مشعل  
گر کی سیر کستان خیالش بلی  
برفانبار با نهار و برودت تل تل  
بسکه از لغز و در داب برودت شده  
همه دم جوشش از کون طبیعت بشال  
برص او ده چکد نطق نظم السب  
بیکه دارد بدین نظم پراز نوحه علل  
نوسن فکر بیدان در جلوه بده  
که در این عرصه سخن را بنود قدر محمل  
سخن با خفا قد از مرتبه خویش کی یافت  
قصر خوشی هر فی زین زمره خوش و ظل  
میزند بر در معنی که طبع در  
مطلق حلقه جسد شوقی یا در جل

بر دلم ناخنکی میزدان مست جعل  
که بود نامد تو بروی ان کرم بدل  
وصف خوشید پیش رخسار نورش  
که بود عزیز نادری ز جانش مشعل  
کی بود پشم بر شیم بچین حسن قبول  
نه غلط زلفه رخسار نیست سر و جل  
افتابی هست طلوع عید بهر عقرت  
یا که باشد نظر دوستی ماه و ز جل  
شک راه بر منزل زلفش زبند  
که مباد از کف بودش کند بغل  
سبیل زلف کجش روکش شمای فراق  
برق تیر زده اش این صبح اجل  
نخل قدش که را چینه عیش منار  
جام و قوت در نش لکدی بر جل  
لبا و مهر و کلام نمکین یوسف  
زلف او هند و رخ غم او نور جل  
ده چه گفتار و چه شوقی کلام و بیان  
و ده چه رفتار و چه اقامت سرین جل  
می سرود که نیک از شوق شود حسیطه  
که بر بند بخندان کمر و کون و کفل  
و ده چه باشد اگر ان ترک کند آدم  
از ره لطف نه با نیک که ای غنی کل  
مهر با همه در شوق میزنش بیل  
او همه لطف لب کرم رباعی جل



اوستی بر منجی خوش شیره و نگر  
 در نعمت که وصل بروم مفتوح  
 روزگار حسد اندیش اگر یکبشکی  
 بعلا غم حسیه حریفان آغل  
 بنده دارا به بند که ان جفته دمنده  
 که بچشم کل عزت همه زان پاکش  
 بام این کمنه با هیچ کرد دسوراف  
 نزد قصر فلک زانه خطا و نه خلل  
 چند فوقی تمنا لب الوده کنی  
 تو بیا بی ضرر از خوردن دوشا وصل

لغت عشرت ان باغ با نان کیکار

که دیاله در زاید نشان طبع وصل

خمر الکین کلام ز صلوات معانی  
 که چسکد صل ز شرم کبراد افغانی  
 ناک صل بیا نم صل ناک فغانم  
 نگر و طرب لاسم بطلب نکت دانی  
 زمین فکر شرم دما بر آزاره کوئی  
 رسته قضیب شوقم یکبار خوش بانی  
 بدو شد و نگر همه در کاب کلام  
 چون کیم بدشت معنی هر شتر دانی

منم اذین زمانه بسخوری یکانه  
 چه بطر ز خوش بانی چه بهملا خزان  
 خشم کون تا که ناک کلام طری  
 که بطر خود دارم بجهان فصل بانی  
 دو بهر اشعر خود و دو بهلام طبعم  
 که یکی از ان نه بینی کلام صفائی  
 چه بهر صده خرف بدوام نکت  
 نکند و کرجولی هوس کیت رانی  
 عو بی و شتر تر کی بطریق مرگ کوید  
 چه جید و چه نوانی چه فضولی و شانی  
 تو که نعل شعر داری بیافیه خال کن  
 که حدیث ناک کیم کندت رخ افغانی  
 ناک کلام با ران بچشی که می بینی  
 کل نغمه جوب جینی ز لعاب شوگرانی  
 بدکان نغمه داری و دهنی بشعر مکن  
 مره بش بود و جوی شرای با دکان  
 ز محرابت یزدی تن خویش را بپوشان  
 چه بر روی بسوی کمان بی شاک کربانی  
 بروای هد و کلامم توانی اخذ کردنی  
 نه مرا که خویش تن را بعبث تو در جان  
 رچه رود بی چهار زر نکت افزینی  
 تو که در خزینه داری همیسم بهیسان  
 چه کند مصافطیسم برید ز ترشش  
 زده ام بطر ز رسم همه کوس بکوان

اکرت دلو سکنه دوم اب زد کافی  
 به ازان دمی نماند که بچه نشانی  
 بزین چه خوش بخوابد و فرخ کوش  
 همه غرق نور کرد و طبقات آسانی  
 ترو تازه چون گلستان شوی اشجی  
 کل فرخی بچینی نهرینا رخوانی  
 چه خوش از نازان که یارت دف کوئی  
 تو همان زمان بکوی صولک روانی  
 اگر از صفای باطن بود از روح جسته  
 که دران عیان بر بینی رخ عشق نمانی  
 سر عطر خضر داری یا کون قدم نه  
 که دران بهشت چینی کل هر جا و دانی  
 ز حلقه که در کلام مملایند  
 اگر دمنه فضا همه کون بر یکانی  
 زنی پرو ماراضی و بلای کمانند  
 تو از این دو دشمن جان بزار تا توانی  
 زن جفته بین رعنا بچیل نهادار  
 زبش برو که در دم کشته آشتی بجانی  
 ز جوزه رو گردان و دمه بخانه آشتی  
 که بنو بهار عیث تو دایب خزان  
 ز جوزه بس خشک تر بود اکل از جوزه  
 طعمه ز خشک مغزی شحات بر بانی  
 زوفا تو همد گس زنی که کچو کس  
 نظرش بود بجهید بغضون نکت دانی

ببهره گاه هر لم به نهند با حریفان  
 همه نره بیان نشان کند از جیا کافی  
 بمقام سمر بلندی بخود توان رسیدن  
 نه زصوت پایه داری نه بقدر دانی  
 صدافین کردی که پی سنند و سنند  
 همه بی فکر کردی چه سیاه مولدانی  
 ز سخن اگر چه گشتم بجهان نرو لیکن  
 چکنم که بر نیایم به بند و سمانی  
 ز جهان و فاندیم ز طرب کل پیچیم  
 نکتد فلک را شرم نکی ز مهر بانی  
 نریه زمانه دون که انقارش از کون  
 که عوض ز کس نگیره فضلات شادمانی  
 ز طرب برای عزت خردم از ان گذار  
 که نزد کسی بر شیم چیک ز مهر بانی  
 فرج راه ملک حدت که در این با شرف  
 بزبان کسی نیارد که چه کاره غلانی  
 یکشم کاف عزت لبه و کیم فرخت  
 چکنم که در دارم سر شغل خرد جانی  
 بطریق که خدا یان که در این زمانه  
 کلمه ندانی برادر اکرم تو در جانی  
 مزج خلق و توی جانی بخدا اگر بریم  
 به ازان که اندر ایم بلباس قلبانی  
 غزلی چون غنچه ایسلام طبع طبعیم  
 تو بهش کوش خود جا به پیش پاک دانی



زنگی که از پی زندهست چو خلد بر در  
بسیار آتی چو مردان اکرت ز در بر  
اکرت بکوش حرفی نثار تو اعدا  
مشو ندارد او هم بود و هستی زبانی  
بهر بزم این سخن را زین پرستی بنا  
که بکوش خوش نیاید در موعظتانی  
چه عیان منم حکم زده گناهیچ  
بدیار مطلق و نه از بسک عانی

حدای برادر من نشاط این جهانی

که همه طایل غم چکش زشت رمانی

که زنده هست پس اون پیاور و پیران  
که چو با نفس امارت بلای جهانی  
سرو پای بی نیازی بجهان پیوفا  
بعدهای جهانی خود چکنی تو مرغانی  
اکرت بهار ملک بود و دولت  
تو از این جهان که رویه کاشی خانی  
بنور عجب که افس چکش ترک از کون  
که بسج شک فاده مرکبات انسانی  
روح از روپوشان تو بین جمال  
که بطلای بی روی چو شستامیدانی  
سوی کشور فغان قدمی خوشتر  
که طالان جهان بهر نشاط این جهانی

که

لکته شربت و نایر قان حرص زایل  
تو که داری از پی زرخ خوش خوار  
نفسی بهوش خود را بشناس تا شو کشف  
تو هرگز میریانی تو سر نترانی  
همگی حواس خود را ز چهره کنی موقوف  
که بهر کز غفلت رمد اندک شای

که در روزی در جانات استقامت  
از برای طاعتین ذوق خدای داده  
که به معنی مقام مرغ روح کرده  
یکت را جا که در ملک صورت داده  
شاهبازان قدسی شایسته بزم قرب  
کی تو را رخصت بید ملک شاد داده  
خود تو مشغول مذاق ملک شوشت  
ورنه در روز از این نبات نذر داده  
عوضایع کرده و خوردن و دیدن  
کی چشمت در رضای مهر خدای داده  
کفته اند از رخصت خود بهر نیت چون  
سرایین دارا لغو بر برگشت داده  
جرفی دارم که این گونه گیریم چرا  
حضرت سیمغ نام خوش شاد داده  
خوط اندر قلعین نشاء عرفان زند  
هر که در روز از این صدهای خدای داده

در فضایی خلدید نیست راه دیو نکل  
هر چه می باید تو را از روی خدای داده  
که تو را با لان رنگین داده و هزاره  
چند روزی دولت روی تو شک داده  
هیچ میدانی که از خانه تو کو دور  
ای که در دنیا چو سورت مرصع و موت داده  
تا کی این کشتن قرض قطع و عو کو زایل  
غافل که از تو را سر مایه خلد داده  
مستراح میکل خود افرینت بشی ازین  
کاینک خرد و او که ز باطن خلد داده  
روزگار قهرت کرده که خوار تو خود  
داده خود را با دولت جامی خلد داده  
زال دنیا بین که هر دم ز غری بر خود  
بندگان در بری الحی داد و عشرت داده  
استان امروز بر بار داد افاده  
چاره خضر هم بسی تعب خلد داده  
روزگار آورده طعنه بر روی کل  
فتمت امروز ابله اش که دورت داده  
هر که می عقل در این دنیای دون می  
یکجان هم سر بجان اجل حضرت داده  
آتوانی که از وفود تنه کرد باش  
بندگان خود را ز این نور طاعت داده  
معه جان را از اخلاط تعلیق پاک کن  
چون تو را بخشی سیر را روی حکومت داده

که

اندکی که در جهان عقیده خود بین شما  
کز منی نفس تو را صد گونه محنت داده  
در تیر کفته اند از خمر شیان هم کینه  
تا تو را جا دسر براد میت داده  
کرده اکنون روزگار تو را در زیر بار  
و ده چه گویم که بسی در محبت داده  
جان خدای جابه و منصب کنی از این  
می نشاطی تو را از این شان و شوکت داده  
مرجای کندهای سنده بریان جل  
کست شده باور که خلی از نو داده  
با وجود این همه عیش کلاخ دولت  
دایمت پرواز اندر رشت خلد داده  
خود سیه داری ز بخل انوائ نقش  
ورنه در بدو وجودت نور خلد داده  
در زمانه که جزو دلخوشی نسوج مشد  
سفکشان افاکه او را عیش عشرت داده  
با وجود بی زری کودن خراجان جهان  
خوشتن را دم دم جام فرام داده  
هر که او بی درد عشرت مراد داشته  
ادمی را بخین طغرای قسمت داده  
بای عیش جهان زردان بی زرا اندرو  
حصه تش اکنون کی در صد خلد داده  
چون عروت در از این دارالعا کت  
مردم اگر کوز در پاک چرت داده



ایرینا خواجه عین الدین زرار و زکا  
 بسکه تا جواری از خلق زمانه دیده  
 بسکه زلفان رو بگلانک صفتی کرده  
 لا ابا لی بشر بان که خضر دیده کن  
 شد در این اوقات حیرت هر سوداگر  
 بسته بروی جهان دوران در داد  
 در بقرض کس ده یا آنکه کین را کرد  
 خاصه با تحت لک بندگان قری کین  
 هر که را دیدیم کرم مال مردم خوردن آ  
 قصه کو ترم خوتید و فاهم در گذشت  
 فوق از بی زرب شکوه عین آ  
 حرف زرد و کج چو ابل زرد که لا تعلق

چهره پنهانده اند و ترک الفت داده  
 همچو سیمرغان طوطی در قاف عجل داده  
 نام زرد برده شش جان بقیمت داده  
 از خمار بی زرب جان نیکت داده  
 بنغم حیرت نرسد و صاحب داده  
 مردم اگر خوش نازین با چه داده  
 که نور اسرار با از نقد فطرت داده  
 که ز بی پس داده اند از قیام داده  
 سفتیان کویا که حق الناس خور داده  
 جانشین هر دو شان بغض داده  
 چون نور امیر ابی ملک فاحش داده  
 که زو شروت پرستان را خوش داده

سلسله

مطعمی چون داری از بانای طبیعت  
 هر که را در روز کار خنده دولت داده  
 چار چیزش بایم سیباب و عشرت داده  
 قوه باه و زرد و کبر سطر و اشتها  
 اولاک کب معظم دار و رنگ زرد  
 در تورا که قوی بود حجت مشربان  
 مست جام شسته باشد در باغ معده  
 استمای صاف جبار زرب صفا  
 گلشن با هست بود خرم زرب اشتها  
 اومی را با پس این چار است از جان  
 که زو شروتها و زرد و کار حاصل آ  
 فوقیامی با حبت لبها که غیر از تو کرا

کرده بر معنی راه طبیعت داده  
 جفته کلکون پاکش کی فراغت داده  
 کی هست در بارگاه جاده و شربت داده  
 هر که را جام شراب ستراحت داده  
 کین فراغت زنده و زرد و کلف داده  
 چون زمین معده است را با عورت داده  
 چون در این چارادی با ذوق شربت داده  
 رو که در گردن استراحت داده  
 در زلف نشاء صاف حبت داده

در بر موی زل تو ادائی خدمت  
 که چه خدام عید الدین محمد در سخن  
 ایک انجانی که در کوز طبعم شود  
 هم در آن میدان محمل کسری بر خور  
 حضرت ملا حسن و هما اگر در گفتگو  
 کی تو اندیش طریم لاف شیرینی زده  
 حاجت بان بارگاه فطرت فرخ و کجا  
 بیچکه خامی کون هر زبانی بی تش  
 در ده و شتاب از کجا و قد مضر کجا  
 کلهر کس می زنده بر کلر غمی زل  
 دیده پوشیده ز عیب جزو سیرت  
 چشم بر زلفیت و کجای کجی آشود

کان ادا را جامی از سر نو کجا داده اند  
 داد و نرالی شوی طبیعت داده اند  
 از صدای اول بشیر نر صلابت داده اند  
 بنه کان با آنکه خیالی او جرات داده اند  
 آنکیش را میدان قدر قیمت داده اند  
 که چه با قوت کلامش را حلا داده اند  
 طریک زار و لباط هر آن خور داده اند  
 طبع هر لش را کجا شعر لاغ داده اند  
 هر یکی را فاشه و زور دلالت داده اند  
 مغر او را نشانک جلا داده اند  
 شایه فخر ادبای عصمت داده اند  
 اینقدر در شال پوشیام هر داده اند

در بیان

دلغریان سپید چشم خیال من همه  
 فوقین احمد شاه سلطان با  
 قیمت مشکوفی نزلت ولی زان کنج  
 کاین شکر با چاشنی از دروغ خور داده  
 کیستم نریده اهل مزار انتخاب  
 بوج در اوقت سی فصل محبت داده ام  
 در کتاب چرم و نرمی و جوی هم دیده ام  
 زب صحبت یافته ز با چه بیان من  
 در زمین سینه تخم دوستی افتاده ام  
 مدعی من که از خصمی در افتاده برفه  
 شمع اگر بیا سرکش افتد از کون فری  
 روشناس کنور را بکشد کوز من

خوشین را غوطه در بحر طاح داده اند  
 که چه اندر هرزه برداربت داده اند  
 در باض سینه دارم انتخاب صلابت  
 خوانده ام علم سطلاب و قار امینیت  
 طبع زخم کمره از خجک فالو انتخاب  
 در سواد عمر نکرشته نقص انقلاب  
 مهربانی بیکبار من چو باران کتاب  
 جنگ او با من بود چون کمان و تاب  
 که تو از سنج شد پیش تیغ افتاب  
 عشو می طر ز غم دارد دل طری نر تاب



کونیمی آبرو از کون تر ز نبات من  
ای در لیا کو حو لی یا حسن کجی  
با وجود اکلالت داشت از هر شایسته  
کرد همدار هرزه لاف و غرض خشن  
پندین طری که می افتد کون کر این  
الکین تازه کوئی را غرض ریافت  
بی قضیت که تواند دیده معنی کشود  
تر شود که در عی با من ز کلبا کس نظم  
نغمه قانون مهمل کوئی آورد و بچک  
چند بار در یازنی قطره لاف  
معرفت باید ز عود کون تیا ل زبان  
کل استعداد را بریده خورین کش

فهرست

خانهای یک بیت از طبع کون و زبر  
راست کویم در قوت لبر ز خون  
میزد بر زلف معنی باز قلم شانه  
ده چه بر بختان خیر نیستی است  
کف کنی از زوق اگر غرضی بجز کفر  
پیش چشم عارفان سر حدیتم روشن  
دیده قلم رخ اهل قیاس  
نور معنی با خود آورده است طبع ازاد  
ایکه در هند سخن میرزا ری می شد در  
نوع و سان رسد در کان طبع هم  
قیمت یا قوت نه از نام در جرم  
تا هر یغان نشاء از جام نظم نقد

دست بچو در حرفا ادا این ایام کا  
دا داین نامش اعران بر فطیعی هوا  
چون قمار فطشان از کلبا کجی  
شمر با هر کشیدستی کسی خاند شمس  
یکسند کردن کشی هم خلی از در کش  
وقت بیت و شعر هم حضرت عجب  
فوقا کرم قنای غنایب ساولی  
فضل کرامی خلافت امد و طبع لطیف  
سایه بان مظلومی در دست زو طبع  
یکچرا از کون دوران یککاب  
رسم اداب جهان از لیک دار و کشت  
مردمی بخود زود و مردی غمناک

دست بچو در حرفا ادا این ایام کا  
دا داین نامش اعران بر فطیعی هوا  
چون قمار فطشان از کلبا کجی  
شمر با هر کشیدستی کسی خاند شمس  
یکسند کردن کشی هم خلی از در کش  
وقت بیت و شعر هم حضرت عجب  
فوقا کرم قنای غنایب ساولی  
فضل کرامی خلافت امد و طبع لطیف  
سایه بان مظلومی در دست زو طبع  
یکچرا از کون دوران یککاب  
رسم اداب جهان از لیک دار و کشت  
مردمی بخود زود و مردی غمناک

دهم ماه

دست بچو در حرفا ادا این ایام کا  
دا داین نامش اعران بر فطیعی هوا  
چون قمار فطشان از کلبا کجی  
شمر با هر کشیدستی کسی خاند شمس  
یکسند کردن کشی هم خلی از در کش  
وقت بیت و شعر هم حضرت عجب  
فوقا کرم قنای غنایب ساولی  
فضل کرامی خلافت امد و طبع لطیف  
سایه بان مظلومی در دست زو طبع  
یکچرا از کون دوران یککاب  
رسم اداب جهان از لیک دار و کشت  
مردمی بخود زود و مردی غمناک

دهم ماه



راستی را پیش کن که ز کرم نه  
تا یکی باشی جوافی در شکم و تاب  
فوقیا از کون خدام فلک سستی دارد  
کان ندارد کس موقوفه جان بدو و تاب  
عزت او در او میرا از لباس فاخر است  
جامه ز کین کند در بر تو را عالجیاب  
میتوان کردن بلند از آنچه قصر چهار  
بی زری دارد بلی اعلم غرت از خراب  
که تو را باشد پر لولی و مادر ارمنی  
دورند فضا بچکرت لب از جفا  
چون نداری زر کند از تو حریفان آفتاب  
استین خلعت دارد اگر کش فشی  
بر تو نشانند زردی خوشی بدیختاب  
در بود پیشین قنایت باره چون کشاید  
هر زمان تحویل است خندای بی تاب  
همچو زرد در دانه شونی نیاید در جان  
دارد اندر موسم پیری همان ناز تاب  
بنده کارن خوابش لهن زرد جان و داند  
میتوان از نورایش زرد انقلاب  
زرا که داری بر و از لب بالا ای همه  
در نه عرو کوز تو از حسیب ای لای لای  
می برد از بیری شلغم بکا و رسالت  
چون کند زرد در او از بالوده باز آفتاب

هر که را زرد کرد که بدید در سر  
و انکه را زرد پاسبان دیکر بدید غم بخور  
زال زرد را زرد در حال آوردی بچک  
کوز دستخوار زنی بدو شکست از خراب  
ایدریغاکو می ترکی که درستی زخم  
ببردوت مال دنیا کوز لغت بیجا  
فوقیا جام قناعت نوش کن زازو گشت  
انکه خدام ز زار را تیغ می گوید جواب

اسمان چیت کج روی حاصل  
دین زمین چیت کودنی بمشل  
چار عنصر چار دیوانه  
که نقصیده اند شعله زطل  
آتش ان خشک مغز تیز دماغ  
که انداخته همزم از حسدل  
بادان هرزه کرد همه جانی  
که غبارش بود بدیده سیل  
بچکد خون ز کون اب تری  
که ز خدام موج خورده شغل  
از کف پناه خاک پیرس  
کا و فاده است همچو بطل  
غرض این چهار نامقبول  
که بخود بسته اند کا و عمل

چون نکد میسکنی همه بوجند  
نمود مشکلی از ایشان صل  
از در آسمان چه میطلبی  
کا خورش ادا پاست کند بغل  
که تواند علاج خویش کند  
که بدون کرده این همه دبل  
بجز از ثوابت و ستیاب  
که رسدشان بکس هیچ خلل  
از سواری تمام همچو سیر  
تو بتو کلام مثال بصل  
مسره بی هر کینه افروزی  
ماه دوزی تمام مکر و جیل  
خیز و خیمه عطار دوزهره  
بوج و پر بوج شتری و زطل  
خود چکوبیم من از قزل بسلام  
که بود تر گلی تمام بدل  
این بود حال زمره بالا  
چه رسد تا مردم اسفل  
روز کاری کنون طلوعیده است  
که کند صلح از دوی بدل  
مردمش اگر از نفاق روند  
بی سکن جیسله همچو جمل  
چشمشان در طریق حق بسته  
پاره کور و پاره احوال

خاصه قوم مخش المشرب  
که بر غم خود از کلن  
لیک اندر ره سخن دانی  
قدم عقل خورده بنشان شل  
یکه مواد نقصیده  
سرا دراکشان شده است کچل  
نطقشان حسن مطلع غیبت  
طبعشان مستزاد بیت جل  
همه غوطیده در محیط نفاق  
همه در دیده جفا چه سبل  
بر فرخت چون سوار شونده  
استر فتنه شان دود بکمل  
شربت آکواری حجتشان  
دشمن زندگی چو زمره اجل  
نوش داروی هم زبانی شان  
مایه صد هزار درنج و علل  
بی جا و زیاده سر چون کبر  
هم چو کس تیره اندرون خیل  
نیست بکوه عقل بر سرشان  
بیش این فوقیا کمن کل کل  
نوشن برق پویه طبعست  
چوبیک جای کرده است محل  
خیز و سر کن حدیث بوج و برن  
طبع را تا زیاده بکفل



همچو کسرم بخت و خیزد با  
 در کشتان نزل چون بیل  
 بر او زنی ستان چنان  
 دلبری کو بود بحسن مثل  
 ماه در پیش آفتاب رخسار  
 شرح دکنش اگر بری بر باض  
 بچشان لب و نبات بود  
 قدش از سر و دیکلی خوشه  
 کمرش همچو مودی باشد  
 و صفش ازرقی آنکه کفتم  
 چهل کون بعینه کو هی  
 در دکان سرین اند نو

بجای

بچهای کنایه  
 نسبت کو که روش بسیرین  
 که کجا یک شر تواند کرد  
 بی تکلف بوجه  
 ده چه خوش بود اگر شایان شوخ  
 خیزد از فرم بچین کل عشرت  
 من همش در بغل بگیرم تنک  
 فوقی این ارزوی ناقص تو  
 نشاء غزلی اگر مردی

بطلب از خدای عزوجل

هر که بواج قناعت چون هماداد  
 هر که بواج قناعت چون هماداد  
 هر که بواج قناعت چون هماداد  
 هر که بواج قناعت چون هماداد

لب ز جمال موس چون کسش  
 پر مشو مغرور بر باد بروت چاه خوش  
 انگشت در دهن در داری سوار اصل  
 کو فی این منصب برسان فاقبت  
 کرده با هم رخسار زرد جلادی بویگ  
 بسکه بنمود از شراب خود پرستی نشاء  
 خند دار پرواز کلاغ چاهشان  
 کرکشان بجهت از شاخ زرم می سنه  
 دل بجهت خانه بنامند ارعاقی  
 عاقلان امروز خوش رشت راکانیه  
 جز خرف چیزی نداری در خرف نشاء  
 چون عروست خواهم از دنیا قدم برون

عز

طرفه عالی است اینکه فراموش  
 رو بیک مدعا کرد هم شاهین فسر  
 کویا جازم به اندیشه بودن غرضیت  
 کوی در کوچه اندیشه راه جبر را  
 میریم فوق بریش اعتقاد جبریان  
 از طلای اعتقاد در برایش ده  
 کبست دهری کو چنان دشت نادان  
 مرز ملاک طرزان صوفی که مانند صفت  
 میتوان از کاشش در کعبه فی فیض  
 و رندان صوفی دشت نادان که خرقه قادی  
 حامی صوفی کند پیر از دشت لحدی  
 ای که در پاگاه نادانی چو خرقه جاکر ده



راه باریک است و بلای باریک و چشمان کو  
 بی چراغ فضل نتوان طی نمود این راه  
 لب ز با قوت شریعت اولاد شهید کن  
 یکد و سیل از کحل کین بچشم دیده کش  
 صاف دل باید که باشی در محوطه  
 هر که او در پای دل گرفت نه تعلیق  
 نیز نفسا نشاء داری اگر از دور محفل  
 مطلبم بن کینه پر داری بود آن کز  
 لب زان مجرور کز فلک دارند مهر  
 بود یا خا بان طلوع کاه ترک ز برق کوه  
 کی رخ باد خزان از دروئی دیده اند  
 چهره ملکوتی نیم سافر سحر در

چیست این دور و فی بالوه لبریز که  
 خاصه انانی که هم در صورت معنی فرزند  
 در طبیعت بقوله الحق کاشی است صفتی  
 لب زمستان نیز هنگام بیان عدا  
 در دامن شان کز خاک طبعی که زنده  
 الحذر ای همه مان زمین برف طبعان  
 فوجی ازین بیشتر خاکسترد و آن پاش  
 عقده از بال شایهین سخن کبشو طبع  
 از خضار امشیر کسار غزل کوئی نماند  
 زافع چشم لک رفا می شدم شریک  
 و ده قامت کردار ابروی ز کوه طعن  
 عارضش از فضل خال ایش اندر دل

بپشان لب کی توان گفتن حدیث  
 چون توان در مجلس می برد نام کونار  
 چون نشیندست کین بر منده کشی  
 عترت کاشان بود شرکان او بار  
 تا سرین از فرق نعت خدا نگرین  
 لب قبیله بود شفا و دلپشان چون  
 بر زبان نام سرین بگفت و در غنیم  
 بر سر ذوق او و چید بر خود دهی  
 بار از کون تا برست شراب در  
 قضا کوه از سر شیب تا بوقت صبح  
 موج میرد نغمه ای جان ز لب احیا  
 صبح چون از کون مشرق جبهه زانفت

مطلعی جبهه از خیال میجو در شاموار

هر که خواهد ایمنی زمین سمانند  
 با پیش کرد بر روی زمین دیوانه  
 عاقبت کرمی تنائی و لادوانه شو  
 کاغذ را قلم چون باشد فراغت شیار  
 لغره زن فراد کن رخت از بردوش  
 در غوری سنگی ازین روان بروی سوار  
 خوش گشتانی استا قلم فرخ بخش چون  
 کاغذ را بنامیر یاز کون رستا نشمار

چاه فصلان دیا را زرد می پاشد فرغ  
 و ز زاکت میزد بپلو گلشن کون یار  
 سبزه باغش کل سودگی از کون رید  
 در زمین آن نمی رود یکاه فسطار  
 تمیلیدن یک کل بزمده از کله آرد  
 بچکاسودگی از جای شفا  
 مزمه لکروان آن ملک طبعی خرم کرد  
 سرو پای گلشن او میخ در کون چنار  
 ایکه است سافر هوشی در این محله  
 رو که دارد و تو غمهای عالم بی شمار  
 میزد هر کس دم از فطرت بود متعلق  
 انکه او می لافد از دانش بود کوشش  
 عفت و عفت کی نهی چون در ملک  
 چند سازی خویش را در ملک شایع  
 گفته زان میر خا چون هر که گفتی  
 بلی انکار کرده خواهی لوک غرت را  
 خیز و سبک کن کون عقل خود را بخت  
 تا توانی و ذبلک بخودی کوس معار  
 خود بگو ای حضرت کون عمار فرخ  
 تا کجی باشی بیاگاه تعین در چنار  
 ببروت کشف اقبال است میریم  
 سخت بگو چسبیده این فسطار  
 هر زمان ارایش خود را بر نمی چون  
 می نشیند تا که هر که در ملک عار



که گویم ای کجاست ستم بر خرم کتم  
 هر که او دارد سیم و زر بر دم افتخار  
 چاه و شان طوطای خوش خود نیست  
 هست در این کوزم نمایان این چار  
 خوابه بندار که از قطع ارد زردی  
 می اندازد آنکه هم دارد جل ز کین چار  
 اسکتای فوقی که زین بیشتر ز کون  
 در زمین معرفت خیز از پی طبعان کار  
 از مخر فسیخ زینا که زار و دردی  
 آشود در دشت راه خضر زوینت و کار

هر که در دمنتر او کیش ریش تر  
 چیست نام اهل اهل خود را کسانه  
 تیغ زنداکه با جوهر دلفش بود  
 شاد کند خاطری کو بود ابدینا  
 بیکندش سر بلند با هر دون هستی  
 همچو فلان را که دیه قاست دردی و آ  
 پیراثوب در خانه خیز جوان  
 ده که در این صرشت کشتی عشت تبا  
 چون نظرم می نقد بر ستم اباد هر  
 سر زدم میزد بر نفسی او ا  
 اه ازین فتنه خیز را و جوهر دوت کز  
 عیش که می بود کاه بر در و درگاه

کوز بپاکه داد مرد می امروز کرد  
 یوسف مصر جان باز ملاست بپاکه  
 رفت و نا از جهان حضرت انصاف  
 همچو کرم و نمفت بخت غفران  
 مال و سال جهان هیچ ندارد شکون  
 که تو نمی باوری شمت فارون کوا  
 صبح امیدش چو شام انکار دون  
 بر در و مان ای سود پی زر جباه  
 کشت ام از روی صدق ناک ره انگسی  
 که سر نکلن کند رخ و دران نگاه  
 کیست فلک آنکی چیست زمانه ضعی  
 ان حسد کینه جو این زحمانه خواه  
 رقیق زنده بقیاس بی غم و ترس هر اس  
 بر در و ریش جهان رید چون و شکا  
 هر که چنیده در کل زخرد چیده در  
 کوچه ای قافلی آرد این کشته راه  
 کرده بکوه چون هر که روزش وطن  
 می کشد از کسی نیست یک برگ کاه  
 واکه سر اماند هیچ ندارد کند  
 میج بکون کسی کش بود امید جابه  
 شکر که از این ترنگ دیده فرد بستانم  
 برین این زال و هر آنکه بود کم ز راه  
 مگر کیم این نبل پای درخت چون  
 نه بستم ذوق تیغ نه غم از قبا

بخت چو کوه و کمر هیچ میاد نظر  
 لب بجلالت شکین اصباح  
 در چرخ سیرین کاهه فرش لبور  
 سر زده از صفایم سر موکیا  
 یار جو ام زده غوطه بدیای لطف  
 بنده ز پیری زده بر نفس زینا  
 ای عشت بود کیردی کیر کو  
 اه که از پیریم قد ذکر شد دوا  
 ده که بهار شباب نمده وقت نظر  
 موسم شب آمده کشت قوی ضعف  
 خرم غمش مرا عاقبت از شمنی  
 ریش سفید امد و ادبیا دیا  
 بخت نمیدای فو قدین چند توان کشت  
 در مد کرد در دین سخن کاه

رو به رخت آریان خاکی ز غم

در ستم روزگار پیغمغان و ماه

مرکز لاف برتری از نوع انسانم  
 در میان این خزان بر چه جوانم  
 کرد که کون می نواضا این هیچ دور  
 کوس کیرکی جلال جمع جوانم  
 نیست در طنبور باربان چو ابله  
 بغیر نغز زان بکوشانم

ایند برل نمند معنی بود  
 نوزده سادگی که در بصورت نگاه  
 دود نا شست لعل خرف پوش  
 کاهه در خلوتش هر کمان شمع و ماه  
 انصاف شری خواه چاشنی شوم  
 از همه نکی مجوهر سنگ قراه  
 طوطی طبعم اگر در شکرستان نزل  
 دارد اگر چه برنگ در وصف شتاب  
 مطلعی آورده است تخته زلاهور  
 کاش بغوی قد کاه لطفش نگاه  
 انکه ز کون نگاه لطف بیک کاه  
 کاش بغوی قد کاه لطفش نگاه  
 کاش بغوی قد کاه لطفش نگاه  
 داده ز خالی برین خانه خبر بیا  
 کرده بر از شک چین دامن زلف  
 کم که در عتاب دل صاف جواب  
 مد و مشن در کاب شاه کرشمه بیا  
 از کمرش با فرق جلوه در این فرق  
 و زلب کون تا با نافع عیش و طرب  
 از دشت شاد است تیغ عتاب است  
 غمزه عدوی شکب ایش ادم قر



بزم عیش و پرستش بخت نکند  
خیزد ز تازان در قلعستان بزم  
نشاء تیراک قدم قصص میکند  
کوزستانش از ااران می زرم  
کسب عزت ناکم از طبع مملع میرم  
نغمه بشوید مصلحان می زرم  
ناکلی از عفران زار زرق چیده ام  
خند بریش طبع هر سخنان می زرم  
گر ببطا هر می نهم بلب زبانهام  
جرعه معقول کوئی بزبانهان می زرم  
در لباس صورتی بلی در ظرف در نهام  
چون شوم کرم معنی جوش عرفان می زرم  
نشاء طر زمر زبیکه معنی پیرس  
ساعت صحبت هین با اشیایان می زرم  
چون زرم ستاره وقت نقش بند بر کانی  
پای بر عرش سخن بر پلو کیوان می زرم  
میکنم از زمر معنی سیر راهلیم قدس  
با فلک سیر کیا زار دوران می زرم  
آبدان خشک رخسار کوهری بر کف بند  
هر کج که موطر در کرب و زحمان می زرم  
سر زشما خورده ام از زطلع فلک  
ناکنون پلوی بخت نکند سخنان می زرم  
کز خواب چو بر پلوی فی آسبید  
مزمز یا قوت معنی تیر بر جان می زرم

کاش خشم گاه زدم کاش جوفی کایست  
کاش زامی نوارم که فی انسان می زرم  
ایسای در خالی دیدم از رض وفا  
در جهان بوقی بطر زریایان می زرم  
صوت موسیقی با نان هم بگویم  
نغمه زابل در اقلیم صفایان می زرم  
در شوم سر کرم جام داده نوشی دیگر  
آتش از رخسار خورشید با نان می زرم  
ایلد انش چون که عرض لشکر معنی چند  
از ره در شکنی خود را برایشان می زرم  
چون زرم رسد بجا نجوی گویم جوا  
در زخم خنده بر طر زریایان می زرم  
شاه نطقه چو ارایه جمال خوش را  
شانه بر زلف از شمشاد برایشان می زرم  
در بخت سان کیم سیر دیار اختران  
صد نواز از رسی بکوش میزان می زرم  
در برد بادم پشت رمل از روی رخ  
کوز بریش نقی اخذ و تحیان می زرم  
قدر تم چون با بیدان زریختی بند  
فن مفر حیل هین بر پور رستان می زرم  
پیش خمار از تور کرم می گویم سخن  
در بر طبع حرف از مریبان می زرم  
میکنم تعریف نازد در رستان  
در صفایان حرف از سبب صفایان

در گم غم دیار زند با خیم براب  
حرف دریای یک بر کوش و تان می زرم  
در ب طکا و خوشتر میکند نقل زما  
چون روم در مجلس حرف بالان می زرم  
هر که عری کرد با یکی داین جوار کند  
عروسی کند هم بر طر زریایان می زرم  
قصه گوید اندرین مملع برای بی ثبات  
در زور هر یک نواقی خوش سیاهان می زرم  
غیر شایع و کوش هم چیزی نیایم ذکر  
تا هم در غصه خیزد زشت امکان می زرم  
باید از تعلیق چنین است گیراند زحمان  
هر طرف افغان کنان زریانان می زرم  
کوشا خدام نهان در جهان فوسیده  
نغمه مصلانان بر کوش دوران می زرم  
استای خوشی کون لب بریزان  
تا یکی گفتن توان این می زرم

روح عرفی کرند از آل معنی دوریت  
شاه طبع چو سبب جفته کردانی کند  
نرکس است بر بی جاعوس فکر من  
از ادا خون در دل دیوان زاکانی کند  
چون دهم عرض صف نظم لب و قوت  
بسیار در کون زن لعل و خسانی کند  
بلی بگر خالم چون از ارازا بکشد  
از فوج جفته بر خورشید با خانی کند  
کرد جوهر ریزه ده و ن شعاع من  
خوار و دریده کل صفایان کند  
بر زور دولت برای بندکان فطرت  
چوب برکت عقل کل استا در بان کند  
ان شکر با شرم در اقلیم سخنانی کند  
در رکاب نطق از پنجه دشنا خوانی کند  
توسن طبع که کشد کوش جیح از شمع  
چون بیدان زرق کرم جولانی کند  
خورد ساز داز لکد پلوی شعر سوزن  
تا چه با جان خیزانی که میدانی کند  
خود چو لب چسب تا پهلوزند بر شعاع  
که حرف را می تواند رقص عانی کند  
کر عروس که فکر م جره بنیاید بجو  
جبریل عقل را در لطف شطانی کند  
زیر هر مو در جی ز لعل سخن دارم نهان  
کز طعن صد خنده بریا قوت رانی کند

ورنه دادار است تو پیش طر زریایان

باز در باغ ادا طبع کل افشا کند  
ریخ ز جام نشاء بر پرز زانی کند  
دلمه کوش نو سخنان شود بر زرد  
موج زن بخو خالم چون در فشان کند



در قسم بر منده عمل سرائی پیش از آن  
گوهر معقول می نوزد زار منکر تم  
کام تو شیرین کام لیکن زنده مصلحت  
چون قدم در جید گاه هرزه گویند  
مدعی رنگی ندارد بر طلافی شعر من  
قدس تو کجا و کند نامی بزم خیر  
هر که را بینی بقدر ادا و ادائی داده  
میکنند خواطر نشان طرز ماکفادار من  
برق و شش خشنی که زید نعل خورشید  
کرده ضایع در صفاست خیر و جلال  
اگر هست از پیش پندهای و یا با خبر  
کرده طرز من لیک بجان ندوی تیر دل

نور

شکر نه هستم مستغنی از وصف کن  
مهر کجا و شکوه افلاس کردن از کجا  
انگیزین کافر و دلان اردو امید پوششی  
در جهان روی زعفر زرد و بادبش زنی  
گر لایم احسان کند سواد نای خویش را  
عشق بازی با سر زلف تو کل کار کن  
در جهان با رب بنید روی اب و نان  
شاعر را که که دایه کنده شکم  
مهر کجا و خربطیت شاعر و ناز کجا  
فوقی سکت چند پاشی غمیر از کون  
ناکی ای بویج مرفض طبع مهمل گفتگو  
جز نورا که کعبه دیو اکی پیش گیر

ترجمه دانگ کنه انیم و نه انیم بند  
جو انیم ادم ندانم

وراشانم چه باخرا نم دیوم پیچ شکل دارم  
لعلم با قوتم از چه کامم ایاکه حاصل زمانم  
ایاکه حاصل ز میمنم یا از محضول اسمانم  
حیران خودم که از چه چشمم کر که بر هم سکم شبانم  
دیوانم ارگنی تعقل پس چون شمار عاقلانم  
کاهی کویم که چشمم کوشم کاهی کویم لب و دمانم  
دروی عتکم کند تخیل پس چون در سکت ایامم  
سرگردان خودم نفهم کر خیم رشته باز جانم  
کاهی کویم که کوی رک کاهی کویم که استخوانم  
کاهی کویم که بچونم کو بی شبه و عدول در جهانم

رشته زلف پریشانی است خوش  
خو طه زن در قلین نشاء دیوانگی  
ساخت از خم شدم لبر جامی لطف کن  
من هلاک ترص کون خنجر ز کرا دا  
از دم باده خوانان کوشای جان  
ای خوش آن یابل شرای کوی بنایان  
نیست ای آدم مردن می کلون زن  
کو زردان صوبی زن بریش زانک  
زاد اسالو طبعان طوق بر زوانست  
کس ندیده در جهان غیر تو ای بوجرم  
فوق دنیا خیزد در جری ای و مست  
هوزنم با جو زمره کوک کن در عشق



کاهی خود را بنحیب خوانم  
کزنسل فلان بن فلانم  
کاهی خود را که شمارم  
کاذب کف در پیکانم  
کاهی خود را بقتل سنجم  
بر فطرت خود شافتم  
کاهی سرگرم فکر کردم  
از کون بیان ادا چکانم  
از سر سختی که می جویرم  
چون خایه که زنبیلانم  
در سطح تیره زبانه  
که دیک دکلی چو دیکانم  
در گلشن بی ثبات دوران  
کش خار هجی تلد بیکانم  
کاهی سر دم که می خورم  
کاهی چو درخت از خوانم  
در موسم برد چون بهارم  
در فصل بهار چون خزانم  
در چشم معاذ ان چو تیرم  
بر جان منافقان ستانم  
کاهی انفس در بندم  
کاهی با دیو هم عیانم  
چون طالع خود چو تیره روزم  
انند و قاهر بی نشانم

هم بخونم که دل نکارم  
هم فریادم که سخت جانم  
سرگرم محبتم زانم  
کایا ز کدام دودانم  
القصه نام عقل خود را  
در خلقت خویش بیکانم  
نی بی غلطی که مغرورم  
بر فرق خرد بود مکانم  
هم تو ام بجوهر کل  
در نیک نظر کنی همانم  
فکرم قانون روزگارم  
عنوان رساله جهانم  
حرفم زبیر کتابت  
سرد فرجیل عاشقانم  
از سر تا تمام عشقم  
وز بانه سر تمام جانم  
از شمشیر بیکام یاران  
شیرین چو لعل دلبانم  
وز خیز ابدار معنی  
خویش چو غمره بتانم  
پرواز کنم بعرض معنی  
چون بال و پر بیان فشانم  
در بند چو اهری دکان را  
کاهی که چکد در از بیانم

آنکه کسری دست ارم  
از خزن طبع در فشانم  
صد چو عید استاده  
در پای کاخچه بیانم  
با آنکه در این زمانه دون  
چون تیر برستی نشانم  
اما چه کنم کشیده از رنگ  
کردن دایم زه کمانم

سرگردان باد همچو فوجی

دوران کن و ستین فغانم

صبح نوروز و موسم طربست  
اول طبع کافه سیر طربست  
بهاران قنوه و قلیانی  
کاین دو بزم نشاط طربست  
گشت نوروز و دی چو سرکشت  
سر زدن طربست  
روی گشت شمشیر شرم  
طرفه حالی است اینک با طربست  
لیک باز از آتش آفریده  
از خالیت غرق بحر طربست  
کنز کرمی ملک که مردم را  
همه امروز مایه تعبست

کچه از فیض سبزه حوا  
طبع شاق جلوه کنست  
مشتاق مذاق من امرو  
عاش کون ز خیر عبت  
در چنین فصل هر که بی با  
میزید در جهان بعبت  
باده سرخ به چو کون عفتی  
که بسی بر ز لعل در زینست  
درینا فقه بچنگ باده معتم  
که علاج خمار کند و حبت  
باده هر روز و جسا لیک  
در شب جمعیت مساحت  
همه به سبب عیش حاضر در  
بزم موقوف بکوه طربست  
جلیدن بسی هم ایسان در  
ای دریا که گریه و هبت  
می برد نمی غم آنکه ز دل  
بارشیرین دایان لبه لبست  
کس بار چو قدق قنوت  
در خلوت قصیدین طربست  
ای عزیزان چه را سیرت بوم  
کایه المذن و زرقوم چبت  
لیک بی زن نشاط توان  
که کس امروز مایه طربست



غیا از روی کسی بود فردا  
دلش بگریز که چو فولاد  
در نظر که چه خورده ای  
نه همین در نسب بزرگ آمد  
دم بدم بر زمین زنده خورا  
چون نهد پا بر سر مردی  
یکه خود را ز ذوق کس  
است همان بنده اش در آن  
دم صبحی بروی شام فکر  
انکه زلفش سیل کوزش است  
چون یک چهره شوخی است  
مرد خورده ابا ترش سجد

هر که امروز در جهان عزت است  
که قدش غرض نصفی که جنت است  
لیک خلی بزرگ در نسب است  
خیلی هم بزرگ در نسب است  
لیک خود ز جام شربت است  
پای تاسر همه رک عصب است  
روز میدان چو صحن کرب است  
هر کسی که علت جرب است  
خنده ز دماغی که دل است  
قدش از بخت ز کون است  
کافت بر دم و فتنه عصب است  
زرد که شکسته بین چربی است

من بگردم در لب لبخش  
بنده ان نگاه چشم الود  
جنت اش با لبور سجد  
بخت نیمه هزاره فوقا باد  
که عزیز است بر که با ادب است

یکی ز خوش طبع خواهم مصاحب  
بخلوت نسیم کربا به محرم  
به بند یک چشم عیب در هزار  
ظریفی بخوش طبعی بزل مایل  
به پیشانی خورش نور مردی  
ولیکن در این گلشن خطا مردی  
هر که عاقلی بر فتنه چو همان  
بگردم بود چون خایه حاجب

که باشد چو کرم بری از معایب  
بصحبت ندیم و تدبیر صایب  
نه زو حاضر از زده خواطر ز غایب  
هر نفی زده بشطرنج راغب  
فروزان چو بر سمان نجم ثاقب  
که باشد گلشن خور و خوارش غفار  
بگردم بود چون خایه حاجب

ندیم نشان یک ازاده مردی  
در کسب نزد و خلق پیای  
ندیم ندیم عزیزان ندیم  
علم گشته چون صبح از رسته ها  
هر جا که قسم زبشیم دوی  
نه دستار خواب زبشیم قیای  
بهستان انکه از ازاده سروی  
کنندش همه دلبان جان نیربان  
برایشان در صفا قدم زن  
به کرده طی بیابان و کس ر  
کمی در خم کون چو نگر ای  
زود که بسوزان غری چو ماری

کمی قائم الیل مانند زما  
چون ز کدو همچو زلالا با لی  
چو شاعر چه کاتب که در معنویت  
چو بر تخت منطق نشاند خیالش  
بیا چون کند که بخوار نکلم  
چو در خط اهل دفترند رو  
زنگ کوس پشینه پوشی چو فقرش  
ره کشور کسب هم طی نماید  
به قافق اردو چو روی راد است  
بسرانوازی چو طبعش شور است  
کمی بر فرس کاه بر کوه نشیند  
سواری زمر کسب که ده است اما

پشیمان کی از کنه همچو تائب  
چون ز کدو همچو زلالا با لی  
زفر بسته اند بچند آفتاب  
کند حکم بر مراجعات سوال  
کند رخ بر مقدم این حاجب  
شود در حجاب خط او حاجب  
زنگ کوز بر ریش اهل مناس  
که محبوب عالم را بود کاب  
زنگ قدرش ضرر برای محتاج  
بیکدم کند مرده راجان بقاب  
بستش قد چون عنان مرا کاب  
کوب بازی از بنده کرده غالب



بیای قصبه مرا بیا به عیش  
که هتد کس را به پیش تو راغب  
بجز دوستی کن عداوت تو  
که بینی زرافشان سواد معایب  
حدیثیکان روی طالع پنهان  
بود کوب بخت این قوم غارب  
منم با زاین زلف طبعان چو عصفور  
منم شیر داین بزده مها تعالیب  
در این بیشه مانند شیران عریتم  
زمانه بخشم چو روباه غالب  
سرش نرم کن از حیرت و جفا  
که قتل اعدای جوج است و جب  
چو بید رو قیمت شد در نظر  
چو حلوا و سحر کشام رغب  
از این همدان بخت گرفتیم  
که غیبت کذر و درویم مصاب  
نم رو بر ما همان چو همدان  
که خوارم هر سان بزدا قارب  
در این ملک نبود خردار کوهر  
که شهر را اهل میزند طالسب  
جواهر نگوا اهل دریا شتا سند  
ازان است بختیم سوی هند راغب  
غریزان بر خشت که رفتیم بلکی  
که اینجا بود قیمت زر مناسب

ولی فودین مطلبی را چه درمان

که از وی شود اشکارا معایب

چو که خوشی هر دی در این جهان نرم  
بهر خوشی اگر که خورده ام پسرم  
قصبه مردی زخم شدن نمی داند  
بر همان توفی همیشه سوده سرم  
بکاش عزیزی غنچه خفته ام اما  
کسی نخیده کلی از حدیقه و برم  
هزار رخنه کبوه افکنم ز قوت کرم  
نسب رسانده بقولاد سختی کرم  
ز باغ غم گل نژاد کی نمی داند  
قسم بامن پاک بچشم کرم  
بسیخ قوت باه و بر شتی مردی  
چه تر بها که فکند است در جهان کرم  
به پیش روی زرو شنیده راز جهان  
مگر که اده جام جهان نما نظرم  
هر آنکه عایه بگیرد نما در شب  
چو روز فاش شده پیش چنگ بصرم  
اگر چه با بد و نیک زمانه کار نیست  
ولیک از بد و نیک زمانه باخیزم  
نکرده ام بجهان لیک شخص خاصی  
بچشم کرم از خاصیت نکوش کرم

ز جامه خانه ارشاد کس قیای نوی  
نکرده ام طبع و خوش نیامده برم  
کیت فکر مرا نیست حاجت تعلیم  
کز وفاده با قلم معرفت گذرم  
زده است روز نازل است در محط  
خیال من که از او باقیه بها کسرم  
سواد طبع منم از روز نشد کور و دشمن  
که در هر سر بهستی شده در بصرم  
کل ز فرخ ازان بر سر خیال دوم  
که چون دکام طبع و باغ زهر خورم  
ز دست بر زده یان چه اینچنان  
هزار نفس مهمل بکوش او در رم  
حکیم وزنی ان تر نعم با ظلمت  
که بودا بره شالش هر استرم  
اگر چه در غن منزل از عیب افزون بود  
ولی زهر و باراک من زیاد ترم  
قلیده ام که فروئی زعام طبعیا  
بیک کرده چند که نمر بر لبه کرم  
کسی هر ب خوش طبعی اینچنین  
چو که خوشی کربان طبع را اندرم  
هر به را بچند چه نسبت ای کوئی  
هزار بار بر اش تصرف سخرم  
بجلفیض خدا جا داده سیری با  
که داشت از او انصاف چشم بر بصرم

بجاک دامن اصل خویش می نازم  
که آفتاب صفا ک کرده از کرم  
نه از مقول این مردم که می بینی  
اگر غلط کنم بنده ادم و کرم  
بشدم و خلق چا چون خود تو  
حدیث فخر از روز به بشرم  
بچشم ظا بر بطر من نگاه کن  
که که بر دیده جان بگری ملک است  
ولی در این که این چرخ بی دروت  
بی معیشت دارد چو خایه دردم  
هزار اشک که که گریه لبم است  
نه ادم جلبیده نه داده کونایم  
در این زمانه بطر زمانه مهمل  
چکه ز کون اداگاه شهید و شکر م  
شب دراز بخواه و عزیز تر  
بشق یوسف معنی بچاه فکر درم  
بی تخصص و توت ابدار سخن  
چو بارای حکم میانه چشم بزم  
هنوز و انده چشم به لب تو  
که آفتاب سخن جلوه کرده در نظر م  
بقبلگاه معانی ششم نمی لرزد  
چو با بر صدم معنی نهم همه حکرم  
چو آفتاب تم ساخته بر یانی  
بچاه و کربانیت چشم چون قرم



زنده بود اگر چه بسیر مملکت او  
ولی قدم با دلب می نهاد بر گنبد  
همیشه بر سر خوان خیال نمی بود  
لیده آ که بود لیده زما حضورم  
هنوز میوه پخته که گرم داشت زبانه  
بشکر نعمت الهوان طبع پر شرم  
در حیاط ادا بود ولیک بگفت دا  
نزار کو هر یکین تار شرم ترم  
کل حدیقه مردی بود انصاف  
ولی چه سود که خود گفته از جهان بدم  
و فاجه دید که انصاف از جهان کشید  
فغان رسیده را در دو کف کوچه  
دوید در دم و اندر بخانه مردی  
چه گفت که ای روشنائی بصرم  
چرا نمی ای از حال این جهان بصرم  
چه رنگ کرد نظردی مرده ستادم  
در دیده و گفت که رفت باغ بصرم  
نایم که از کون سینه می رودم  
بجست و گفت که من ترغازم بصرم  
و فاجه مردی و انصاف هر دو تن  
از آنست که بشنید روزنامه نو کرم  
کنون زمردی یکشت مانده عشق  
که نامرست و جزا و نیت همدم کرم

ل

کند بفرجه دم جریانی از ره صدق  
ولی دروغ نکویم که فرغش بشرم  
مرست عزائی اکنون که دارم از مرد  
که بسته قاضی دوران عقد با بصرم  
ولی چه سود که این درد مست افلا  
چو طفل میوه نشسته بیجا بصرم  
زمانه داد مرا این دو کوه کون عریان  
که که کوزم این درد و پریشان بدم  
کیاست ز در پریشان نواز خوش طرا  
که چون هم از گرمی سید افکنند بصرم  
فغان رسیم پرستان این زمانه دن  
که بی سبب برک جان زند بصرم  
چرا دست از این حرص مشربانم  
که همچو کاو و خراشند جگر در نظرم  
همیشه محده احسان این خانی خفا  
ز خشکی شکم جود این کرده بصرم  
برغم مسکون در قمارخانه کرم  
بست افند اگر شنگ نسیم و زرم  
بناک پای عزیزان که کیمیای خرد  
که که بیدار بصرم عشرت زمانه خرم  
مرست ترش رو طبع کو بر بار  
که نامر زمانه معانی نشسته در کسرم  
اگر فلک بصرم کرده جابه افلاس  
ز کنکی قبا بگویش کس بصرم

نیست چون من مملکتی و سکاچی  
بیزد اما معلوم صد حرف معقول است  
مهم در ملک قالی که در قسطنطنیه  
قیمه اداری بیا و طرز معقول است  
روکش هر نقطه معقول مادم بر زده  
کوز مرز حقه دارد انصاف بیگانه چین  
کی حسن و همی تو اذره بطرز زرم  
و هم را هرگز ننوده جای در ملک چین  
صد عید از کون بصرم غالی غلظت کرم  
بیزد صد سوزنی هم چه در اندر چین  
و انکه خود را شوکت کجوان عجول تو  
باشد اندر کوه بازار خیال است چین  
نغمه که جوشد خلق طری از درد و نیت  
بیک از معقد کون خیال است چین  
شمار از کوز طرز مبردا غش خورده  
ورنه کی پهلوانی کرده با حق چین  
ای صبا از ترش حضرت طری بی  
کوز بیغی که ای ملازم خف چین  
چند باشی که لیس کوز طریقی است  
ایک طبع می غصه کون کون کون  
مصلحت را بشیرین لغوی می  
در حدی که هر صد کوز چین با حرف چین  
سیر باشد در سواری طبع تو کون کون  
شیر باشد در خلاوت شعر چین کون کون

اگر زمانه بچشم خود غوره فقه  
نه در ترش کون از وی نه غصه بخورم  
نگریده است ز غور قاضی هرگز  
شب تعیش فقرم نگاه بر سحر  
نزارش که که از چشم سیر بیجا  
نه منی ز پیازم بود نه از کدو زرم  
نمای لطف و موج بر لب طقم  
چو بلبلم ز چو کل پای بندش زرم  
مرا که حر تو کل بازوی جان است  
زفته جز حوادث چه بی خطرم  
بند خرم تنهایی آن تور شرم  
که دم بدم رسد از مصر معرفت بصرم  
ز چشم خلق نماینده همچو انصاف  
بست دوران خواریده چون کون  
بکوش جز غزلتم بصرم  
ناب بصرم راست بی هوا شرم  
بها و عشرت خرم خرم خرم است  
ولی بفصل پرستان عیش نو کرم  
چو خرم خوشی لالشیم ز خنده شوق  
بروی دل چه کشاید یی بصرم  
کیست خرم خرم خرم خرم  
میر ز قلم سراج باشد مطاف چین

بر



مستراح هرزه نرهم نکرد نظم تو  
صاف تر بوق از کجا طبع خردنگ  
عینکی از خایه طبع بچشم فکر نه  
حمل جزا نه است و دیم بمیدان سخن  
رسمان غرضه حکم همه روی نه  
ان مرضه فایم نرهم که در زمین خیال  
نابریده که ز تر و تری کون ناطق من  
بر چنین رنگ نصب دار و عقیق تر  
زال کردن بست بر بازوی طفل  
در دهر هرگز نمیدان کلام دیگران  
بزه معنی خیال که نازک می ریزد  
باغ هرزم خورده از سر چشمه حقیقت

مزار

محضی ارم بخت نقش بند خیال  
خونم تر شیشه از کلام و حکایت  
ای در بیاد جهان شد دیده انصاف  
چون بود وضع جهان محل ترا زرق  
دیگر از کون جهانم جت کوز مطلق

در میان پاکست این ای که شک نیست

خونم تر شیشه از کلام و حکایت

کردم بغیض که بشکلی مهان کس  
یارب چه نشاید هست مغف که می شود  
کل کل نشاید طبع شد ترا ز کاشن ازا  
هر جندی نه پیش تو هرمان ترا  
سرگرم کی ز کیفی قصه کون شود

از احترام شهرت بر بد خلق  
در دهر کس شگفتی عیش ریخته است  
هر کس که خورده قدامت بی کون  
رندان اگر ز دوره کون آمده غی  
بی کس ملاک می شوم ای همدان  
بر چاروی گنده پزان دیا کون  
از بکر طوطی شربت و بجز ذوق  
پروا کجا ز باد سموم عرف و بش  
جان می کند سکندر و زین که مافلا  
کرم که داشت ذوق ره زربا کون  
هر دم چه خایه که نند گیرا کند  
خود سر کوب چو غری تا بکی رود

نشان

شبهه بلند اگر چه کشد او را  
بی قامت بلند ذکر نیز در سحر  
از بس که میش زده جوش از درون تو  
پراز نموده ایم و بس باغ آمده  
نوبالغان بکر که قربان نازشان  
با انکار خرم تر شیشه بند ماه  
او از دی که کشد ابکار صف کشند  
صد جان فزای دختر گیری که می کنند  
کرم ز جلق میزد اروق بوی خوش  
نکین کرم ز کس سر و دستا گیرا  
انوش می که دست و قیغ خوش  
کردم ساراد سن انکر خوشش دوم



کیر که سینه چشم را جان بپسید  
از بس که خورده است اینجور خوان کس  
در کامش بنقل جان است از آن  
خود را بقدر بقسمه بی استخوان کس  
هر چند کس فسرده شود به زکون بود  
صد تو بهار جنت به درختان کس  
نوقی بس است غرکت بر و دره  
تا کی بکوشی کزانی درستان کس  
این کس است ختری است که نام ببرسی  
خاموش شو که در غایت ازین شکست

زان بسبب خوی که نم بجان باشد  
کس را بای و خلق بد را داشته  
کز زلف زینبای شکم طبع بخوش  
می کند ناله بخرازد و بالا داشته  
رفت خود هر که بخیرست ز غریزه  
بزد بار بزم لکنت الا داشته  
ای عزیزان زلب و لب شرفش  
خاصه و قوی که بود مت داشته  
در جهان چون شرف الفه زدی بود  
نشاء ساغر زدی است سر داشته  
ای برادر و روش مشرب از شربت امرو  
که بود بار کش موثر تر ساخته

۱۶۱۱

در خور حلم اگر زینت و بهاب بود  
جای آن است که پوشیده نگار  
کل ادراک که لا باغ تنم چید  
پس همان به که خورده و غنی و حلوا  
بودش جای زمره زکون را  
جای خورشیدی رحمت می باشد  
نشاء فضل در این خلق که فردیست  
بود امروز معلم ضرر و ملا داشته  
خود نمایان فرماده همه حیواناتند  
است ادنی ملک و اوسط خدایا  
داد ازین بهیوده فرمان سراپا چید  
که از این طایفه پر فرق بود داشته  
که خراز جمع زنده صد لک بش بر پیلو  
یک به گاه ندارد سر و عا داشته  
ادمی که روش حلم نیا موزد حیف  
جای آن است که کرده همه اعضا داشته  
همچو غافل مشا و حضرت است که ز  
تحفه فضل بفرق همه دان داشته  
چون بسند که دانش فیلد باشد  
کوهر معرفت از چشمه لها داشته  
از دستان قلم او کف معنی ریزد  
خاصه که در جبهه از پی انشاء داشته  
نسخه کافیه حلم و تدلل خوانده است  
در حق خویش بود بخوی خرا داشته

نی توانان همه از غنچه نفیس نشو  
چون نمد لب نفسی بر لب سر داشته  
اینچنین اندم که شود گرم نوا پاشی  
کویم از دوق که جان و قلب داشته  
منم آنکه چون هرزه سر میکنم  
فلک از کجوف که میکنم  
منم آنکه کون فلاتون عقل  
بکیر ظرافت دور میکنم  
منم آنکه در صده شاعری  
ز شمشیر معنی ظفر میکنم  
چه ترب بلاغت کند خاندان  
بکون عطاء که میکنم  
منم آنکه شایه از قوی پنجام  
که کون عطاء دور میکنم  
نمی خورم از کس تنبان در  
که فرزند چنگ با شیر میکنم  
نمی بینم ایات مهر و وفا  
بسیج جهان چون نظر میکنم  
منم آن فقیه دستان عشق  
که از عقل کون عطاء میکنم  
چوسه پاکون سحر می رزم  
فتنا را سراپا اثر می کنم

از کلام

ز نوکاری زخمی کف  
بچون کرمی شیره میکنم  
می از و جام زهر من  
زهرمان روان پر میکنم  
اگر میکنم دعوی راستی  
بیشی میج ذکر میکنم  
و کرمی نم نقب بر کج  
سرا زور معنی بد میکنم  
و کرمی نم طی راه سخن  
با دوا شمع سحر میکنم  
و کرمی نم فتح ملک غنا  
بزور سپاه می میکنم  
و کرمی نم و بجر خیال  
صدف را بزرگ که میکنم  
چو کرمی نم می برد بهر خود  
چو فرغ صوف معنی بر میکنم  
در سراپا نقی نو میدیم  
که از کون حسرت که میکنم  
مزن لاف کجای خود سوز  
که مزار به است میکنم  
در این ملک قدر حق جویند  
شب و روز یاد سفر میکنم  
چکد غلت از کون بزم اگر  
سرا ز جیب ایمین بد میکنم



بزدبان کوز لال سفر  
نفا طای من در حضر میکنم  
بجز تیره روزی نمی جوید  
بهر جا که بکشد مقرر میکنم  
در مطلق جیت ز کون فلک  
که خوشید گفتار بر میکنم

در کون انده جو تر میکنم  
در شک خودم گیر میکنم

چه کلام که مچنین از باغ پیش  
دی کان پسر را در میکنم  
بدنال کونش چو می نهم  
نه خود را نه کسی را بر میکنم  
بریش فروغ قر می یرم  
چو بر قرص کونش نظر میکنم  
چه شفته کلام چه تپه خیال  
بویست آن کرمی کنم  
مغرب سربینی که کاغذ نام  
فدای قدماش سری کنم  
ادا افرونی که در قیاس  
کلاش برابر بر میکنم  
دشمنی هم نام مطراق  
بکون فروغ قر میکنم

من

بش می کنم ذکر دین ماجرا  
عودی کون شکری کنم  
دم از تنگی آن دیان برنم  
بکون عدم کفر می کنم  
ولیکن چه سازم که ز انبیا شیخی  
که جان پیش تیغش بر میکنم  
نکاهش بر سر طلب میکند  
مزار زبانی دیده تری کنم  
کلید دراز و باز راست  
بجز این گفتگو مختصر می کنم  
اگر کسب ام مستی زر کند  
فلک را بکدم دمر می کنم  
نمی شکوه ام فوجین فلک  
نکوی کرا نیت تری می کنم  
اگر فرزا فلاس می ناله ام  
درازی زری شکوه تری کنم  
کجا با سپاه تو کل دگر  
بمیدن همت ظفر می کنم  
ممن آن شاعر صحرایم  
که از بهر زرد و چو زری کنم  
یکی رند مستغنی از عالم  
که بر عرش همت کند می کنم  
فلک کر نام کند خون  
کجا بر تارش نظر می کنم

ز نور قناعت شرم گفته است  
بخن را بیک خنده میکنم  
چرا از نزل سنجی بچشم کلی  
تکلم بطرز دگر میکنم  
ز رستاق بدیان قدم میکنم  
بشهر بلاغت گذر میکنم  
بسر چشمه طبع مطشوری  
زبان فی خانه سر میکنم  
بهارا فادت که در فصل  
نمال سخن بارور میکنم  
محیط بلاغت که گفتار  
از ادا خد در بر میکنم  
در ریاض فلاطون در این  
که گوید کلامش ز بر میکنم  
در ریاض سخن دان طوطی کجا  
که گوید ز تیغش ظفر میکنم  
عدیش ندینم در این درگاه  
چو برکن عیش نظر میکنم  
ز معقول کوئی که شدیم  
بقانون خود نغمه سر میکنم  
بصبح خیز چون نظر میکنم  
صفای یک خنده تر میکنم  
چو چشم قد بر رخ داشت  
بعینه بران سر نظر میکنم

من

سرخ چون رسانم کردون  
بکون حلاش دگر میکنم  
کشت خیز خیزت بهو جید گفته  
گفتار زو بر کرد میکنم  
مروت بعد از قلم خورده  
کجی بویا بدر میکنم  
حسود تو که ز رستی عاری  
بسر زرد و در میکنم  
کان می برم جاده خیم گدا  
بکون پالان خرم میکنم  
نمال جیات عدوی تو را  
ز تاب تریش تر میکنم  
ادب تا بخشش فرموده دین  
بدش سخن مختصر می کنم  
ز نالاف تا طبع شاعر که  
اگر رادیف مکر میکنم

رودیف جیات تو با نالاف

که من هم جوانی بر میکنم

قناعت در امان دارد تو را از زرق  
قناعت پاسبان کج در و عیش آرد  
اگر عیش به قاف قناعت از رز و داری  
ز دل چون کن اول ذوق از نالاف



مده در دل ای سودای الیس تنه را  
 اگر خواهی که مودیر جیت نور زردانی  
 عنان طهر را دان بست نفس اماره  
 بکام آرد با رفیق بود از خطا و دانا  
 زینش افعی نفس ای بخود دشمن جز در فنا  
 که خود بر خود مسلط گرد غلبان دشمن جان  
 چرا خود را کسی در دام این المیله با نازد  
 که باشد تا قیامت تا امید از لطف جان  
 دماغ نفس را از بوی گو که در هوس دارد  
 بریشان اگر باشد پیر این نفس شکست  
 بخلو نکاه عزت داد اگر در حق تو  
 بقصص بخا همین بنی هزاران عشق برآید  
 بشع قرب رحمانی جهاد اگر است این  
 چه دل بندی بر این هر خفیف جز در فنا  
 که اول نفس را مقهور سازد ز خود را  
 که از سر از دست با خاک یکسان از کز آن  
 قدیم نه در نعم خانه در ویشی و بنگر  
 که سوری می برد با جلیله از ابراهیم  
 بعالم قدی قیام فراغت را ندانستم  
 که آن ترک تعلق باشد از تو رو گردانی  
 زعفران پس این روز دردی نماند  
 کهش و قش و شغای خوش از روی کار  
 هلاک شود بی برگی آن درش شکم  
 که تو خیز پیشانی شش می باید ز پیشانی

مرفوع

مرقع کرد چه بر خود جیده شانی لیک که دارد  
 وجودی در بر تو خواران قرب زردانی  
 یکی آن کس را از خواب بشارت بر دارد  
 بصد صحیحی ز غفلت که در یک تابیر با  
 برخت بر خیز و زود خود همی ناری نبرد  
 که خود را عاقبت بر یک دوگر که با حق  
 بمعزت کرده جاسودای تهی شلاق عطا  
 چه بر خود جیده این مسطابق عیش و ناز  
 نذر هر یک را جابر بر خاک خوابد  
 بعد و کوز مشغالات از کوزم روا باشد  
 در ادراک حکمت منیر بی این برآید  
 حکیم آن که اول در دهر حق ز خود کند  
 اگر خدایم نور یکی از شرف دارد  
 نور ای مولوی ز کتب علم اورد و طلب  
 عیاد ابا بعد از حشر اعمال نور آید  
 وجودی در بر تو خواران قرب زردانی  
 بصد صحیحی ز غفلت که در یک تابیر با  
 که خود را عاقبت بر یک دوگر که با حق  
 بسوداری پس از نیکو با جمل مردانی  
 که در یک چشم زدن مانند عزت شود  
 که رقم اگر بسند شاد است نصب جان  
 که خوش مغروری از دفع و غرور بر سلاطین  
 دل ای که شرف است مزاج چو با  
 تو با این حالت فانی چو فیض از شفا  
 کل عزت بر زن از شرف بر زن است  
 که اگر پسند فوات از عمل فکال در ما  
 باین حکمی نه بهتر بود بسیار نادانی

بیدان چه ز خشن زان نازی که آید  
 بجز بران مندا اعتبار و قرب سعادتی  
 بکون تقوی خود رنگ شربت زین چه  
 که در دام آری فرقه چند از فسون خوانی  
 چشم باطن ارشید احوال است عیان  
 که چون در غرقه کرمی همان صد شکر شادانی  
 از این مجادله زین و شال و شانه و شوی  
 شود ظاهر که بس موری از اطمینان خدا  
 بزر خرقه پیشین چنان از ره زنی طاقی  
 که چشم خایهات بود در دود غول با  
 بزر داندان رومانی خود منای را  
 که در حشر زبچون که خریفان جز نیست  
 نه در انجمنی بهره از نشانه اخلاص  
 که هم در سوره اخلاص بی فیض رحمان  
 اگر چه گوهر و شمشاد در درودان  
 که شک برمد دارد و قیامت لعل در شادانی  
 چنان خاک مذلت کرده دوران برآید  
 که باشد برتر از کشفیت قدر در آید  
 ولی هر کس که خوانده علم را در مدرسه  
 نهاده بر خود تاج فیضی از لطف جان  
 نصیبی با چون رخ داری بهره تو  
 بر کجای که بر دست نیت یکی از سلاطین  
 زمانه بوالعجب یکی بروی کار آورده  
 که در دریش با را در زبیر خفا

برهان

پریشان وضعی دران مکر و زخمیان را  
 بهاشق باشد از بس بی نوازی چشم  
 از ان خفا که عاشق هم کون خویشی  
 ز ناب کوس رود مغلیه با تیر چرانی  
 نمی بینم سرانجامی را هلاک عاصم  
 که دران بمعوری نند و بعد در  
 قصبه انضالی که شود بر پاچه خواند  
 بلی خورشیدم در جرحی از زخمی  
 نوازی بنوازی چون بکوش ایزد هر که  
 مرز تنهایی و در جنگ طنبور ریشانی  
 پیشین که کانون کالم محنت عیبت  
 بپی بر که رقص در سایه کیسمانی  
 مرا خضر تو کل بار و هم صحبت قیامت  
 چرا بزم به پیش میکاب و روزنی  
 حکم عاقبت بیکدیگر می شود رفعت  
 که دارم اندران اطمینان شرمای و صانی  
 بلکه شاعری هم خرد و وقت خودم  
 نیم مانند غریبی مانع میرای کیلائی  
 بجای اسم عظم از بی سخن و سن  
 بیازدی سخن دارم همه بر سیلانی  
 سخن بیا بود اکنون ز زار و غمت  
 طیب عیبی انتقام در اطمینان سخن  
 میدان مرقع چون مسند منطق را  
 فدا نیست ز زنده اند که ز کانی



بکاه جلوه رخسار نظم نغمه عجب بود  
 ز دست ساز جلی آفرین بر روح عاقانی  
 اگر در خواب بیند جنت که جالم را  
 شود از ذوق جبریل غرق در خطه شانی  
 چه خوبها در دل گفتار خوش رخسار  
 عروس کمر کمر نوبت جنت کردانی  
 ادای نازک سحر آفرین طوطی بلفظ  
 کسی باشد که باشد که از نظر سخن زانی  
 بدیوانت اگر سر بزم ای ای شای  
 که روی نیست یک مری را شاعرانی  
 اگر از طوطی زرم یک دوروی برده  
 برو سسل است بر ریش خیالت باورانی  
 مثل کبر قوی روزی بیام مستراح  
 چه کم از خود دار کس خورشید نورانی  
 حلاوت بخش نطق تر که میرزا را  
 چو کرد در دریا ضحی هر کرم کوهرانی  
 مثل که شخم خط کل کاری ز ناف بین  
 از آن شفتالوی نرودی و طبع هرسانی  
 بحدی که باین ترل سحر کلام  
 غلام خوا طری خواهد از روی تو آید  
 ولی بکاه خوشیهای طبع صاحب  
 بشیر شامی واجب شود کاهن شای  
 هر کرم نفاق جنت در جنت  
 خنک ز کف تو چون هوای سستانی

کاه

کوهی کینه و چون کابل قلعان کینه  
 کردی شیشون مانند عطرهای کاشانی  
 کمر سبکشت خطستان دل ازاری  
 عسان رخسار آن به که از نوبی کوهانی  
 بلکه طرز خود ده جلوه شیرین بکشت  
 که مانی در آنجا صد چرخ و در شای  
 ز کون طبع کوز مطلق سر کرده از شای  
 بهار ای بر قصه بلبل ای در کل افشانی  
 بنی کز حریف دارد صدا بر آیه کفانی  
 بکون عاشقان خالشان نهانی  
 بیش کاه کبک بکشت حلاوت  
 بشکوفی نصد کوز طعن اشکافانی  
 دما از باغ ریحان زار او هر دم کاش  
 چک از کون با قوت بشیر لعل خفانی  
 سرا پا جو معشوقی که در وقت صحبت  
 کند شلوار بی رحمی کون چین پشانی  
 بکون عاشقان بکون کند که معتقد افلاک  
 چک خون تابرد و جنت چون آراشانی  
 بکاه لطف بهم باشد چه در رخسار  
 بغل کرد و در خواب و بیدار خوش خفانی  
 چه قدش در ظام ای قیامت را بشود  
 چه چشمش قند آید و چک از کف از شانی

نیریز شرابان به لبوی خرد خود ایم  
 در هر سر زین کوچه نشیمنی در  
 به نسبت میوه هر عضو که اعضا  
 بجزم کوچای نردنا کرد و لب خندان  
 لبانش اول سر چشایب لغیم ایاد  
 جمالش گلشن هندوی و خال چون  
 کند کیوش چون کوچای بلبلان ایم  
 چه مرور بد و با قوت اده ان لبان  
 مثال فامش از زمانه وقت سافت  
 دوش کوچه شفتالوی در رب مصطفی  
 بغیر میر جفاقی به بیدادی خوشخدا  
 بخوی او چون بلبل سر از آراشانی  
 کمر بلندی باین به نسبت باغ خیرا  
 که در هر طوطه دارد صد چرخ آراشانی  
 سرشیش از در باغ بهشتی ناز ترکی  
 بهشت کند یاد روی اندام و خندان  
 بلند اواز شد که نوای کیش طبع  
 باغی کاگردان از میوه اش باشد خندان  
 دمان چون لب لب عباب بوچه  
 بعینه خنجر ابوام تر ناز اده لبان  
 جمالش چون بهشت میوه کز خوش  
 که رنگ شادمانا همچو بکرده خندان  
 بگردان دقن نسبت کوی البری  
 کمر کاهایم به و تاب شک جفانی

لب و لیسان و ناف و کون و جگر  
 که از نظاره شش همدان کند دعوی شانی  
 چو لیسان همچو ناز ز کون مارک  
 چه لبوسه چو موت ده الاشانی  
 در رنگین نعمت خاندان کرد  
 چه خوش باشد اگر کیش بر دلمای شانی  
 بان نازک سرین فریه که بار کیش  
 که از یادش فرشته کرد داند عشق شانی  
 خدا داده مار از اینسان مغربل بر  
 که بر کرد سر کرد به بیکامی کوی شانی  
 نیدام چه تو ندیم نمی فهم چه تو صیف  
 الهی چنین شوی بخوبی دار را  
 لبش با چین زلفش چین زلفه لبش  
 به شهر صفا جانیش جیش خندان  
 پاک ساق منیش کسر خط باشد  
 بکر که برافش که انداخت عمان  
 سرین و گلشن در فوی چون لک لک  
 میان الاغش در نازکی مانند کرمان  
 بعینه خنده و قوی کرد و قزیر  
 حکم فی المثل چون زرد اما زرد آمان  
 نکاحش از شراب جان شانی  
 خورشید در کمال بر آبی شده اصفان



چه باد بخان غلط گفتیم که بستان بی راز  
 ترش بودی و وقت غضب چون بود  
 تبسم را چه تبسم نگارم با چه تلخیم  
 حلاوت بخش گفتارم که کرم نگار پیر  
 بود از روی نسبت صحنه فیض خورشید  
 لبش عتاب خدی برکش حلاوت آرد  
 که بار یک چون خشمین نازک چو آب  
 قدش حلاوت درازی شد که انرا از شکر آرد  
 که ز غبار حلاوت چیلستان بت بدو  
 تکلم بهجوت و تبسم بهجوشکوفی  
 در کار غایت شیرین سیاهی طبع صفا  
 همان بتر که نظم سفره نیکین بیار  
 که باشد کترین میوه ایشان هندستان  
 که بر پایه زلف طغش کون رسد  
 بهشتی بر زار و دکلای صفا  
 بشیرینی در لبست در عضو کی از حلاوت  
 بود آن حال حرفه کش ترک سازند حلاوت  
 زنج حلاوتی سب زلف چون حلاوت  
 ولی بالوده خوش بود که از خبر بر دایان  
 ندان حلاوت در طاق و جنتک از طغش  
 که کرم و تند و تیز اما بعلل با حلاوت  
 بود ساق و وسایل هر دو را می نام  
 غریب تب شد از بس که خوشی در طغش  
 که از بوی طغش شادمان که در دل برآید

دبان کلر لپو باشد زنج سب صفا  
 بر لبست خالیش از شکر کیم رسد  
 خیال خوش بایتم باز در فکر و داف  
 مردوش طبع دان لکری نیکین سوغا  
 دبان چون حقه بر سر طبله اما بر حلاوت  
 تبسم کاسه شیرین که اندر دی کشد  
 در بستان مشرب بهشت طغش کا  
 فضولی گفت کوش چون طغش  
 طغش در هر چه دیدم چون با طغش  
 در کار نوید یوان خانه ادراک اندازم  
 ترش قالیچه ابریشی بر سر سجاب  
 چکوم از قدش کان قالیقه زنج  
 سیرین کوه که با چو بستان قلبه باو بخان  
 ولی اشکی باشد صد زعفرانده فزاید  
 که از هر چرخ غرق اورد طرفی در حلاوت  
 چه دوری حلقه زلفش می خیزد حلاوت  
 لبان چون کوزه اما در درونش حلاوت  
 سرافش بود لکلی و قامت چون فی  
 که بار یک چون کچیرین یا طبله با طغش  
 جواب بگفتم در فضا می رسید در بستان  
 که مایه دیده ان تبیین لکلی از حلاوت  
 فردش معنی نوری که از عیش دل معانی  
 سیرین چون کیهان پشمال از حلاوت  
 عنان خوش نکت سر توان داد حلاوت

چو کرم گفتگو با کرم کرد از ستان است  
 دبان زندگی بخش که باشد خسته سوزان  
 شبستان معانی بر لفظ تکلم است  
 خزان و قتی که ان دلداز سر کرم  
 اگر بر منزل طاک خوانده خطبه بر نیکین  
 جمالش آفتاب و خوی او و غنچه  
 بدن چون مشرقی از افق کون زود  
 بر لبست بر جافوقی که کرم سرایش  
 رسد و بار برفش تو سر که حلاوت سریش  
 در کرمی که نشان شود می برد از ره  
 جمالش عید که از انام شوال است  
 دبان را اگر کرم سر مولود نجاست  
 خوش فصلی با امانتش امام تالان  
 اگر کرم که شکل سوزنی دارد چنان چنان  
 در کار طایفه خود بدین نیم چنان دایان  
 که نخل انشا نش چون دل عاشق بود  
 خیال کرم که بر عرض معانی میزد حلاوت  
 مدوا بروی همچون کان و تر او کرم  
 دبان در دنجرب و سرین و خال حلاوت  
 سر زلفش بود عرق دلبان چون  
 دبان حوت و حمل ران بدن حلاوت  
 که هر مرد را در هم تبست یک عضو کی از ان  
 بود حال سیاه او هم لب بر شجاعت  
 که انداز و تولد کرمی چون خیمه حلاوت

پنبت چون جمادی اول مدیکه ثانی هم  
 سخن کوته بیتی دارم که با هر چیز در نسبت  
 شکر لب لری میاید اگر شوقی حفاکاری  
 خدا داده مران کونه شیرین لب غنچه  
 نمیدانم چه تعریف چنین فریب سیرین  
 چه راه گفتگو بروی نظم لبست شاد  
 چنین مایه کی توان پر پیوج گفتش شرم  
 تماشای ریاض است خوراک کرم  
 زمانی که بخود بینی کردی مست پیوج  
 بکوش بوش از خدام عقل ان کشت حلاوت  
 قدم ز در راه انصاف خضر نظم کفا  
 در این دشت اگر پیوده سخی کرده ام اینها  
 سیرین کوه شکست با چو بستان  
 شکر لبست از معنی از انکشت حلاوت  
 که بار یک و فریب کونی از ره فتنه دوران  
 که مثل او ندیده کس چه در هند و چین  
 که در وصفش هزاران خبر کرم کردان  
 فرد گفتا بر کرم حمل الدین زعفران  
 نظرم میتوان کردن بر کرم خود حلاوت  
 که چون در بحر عجیب غوطه زن مانده حلاوت  
 و کرم بر خوشی کشت فی نظر دل کیمی حلاوت  
 دو غم شاد پریان و در چشم خنده حلاوت  
 بغض خورده بین کی از نورش حلاوت  
 کون از صد ق بیل کیم که کد سب حلاوت



برافروزم چراغ راستی در محفل انصاف  
که تا روشن کنم این محفل بر تو خورشید  
بزم خود کشایم لب اگر کوشی بزم داری  
که تا غایت بخود میستی از محفل خود  
کیم ز تیره روزی سخت برگردیده بوی  
که ابرو به در در بزم دوران بی پایان  
بظلمت خیز عیسانم فدا دهر که برانی  
چو شیطانی نه بهر دوازده ساعت  
لباس شید را پوشیده بر خود روز و شب  
ندام این حیات را چه از نام گیدارم  
زبان مشغول الحمد للاله ز فکر مستان  
ندارم کی گران نام چه دایمان برمس  
ندان فضل که دایم خوشی را زنده دارم  
مشال اردکانی مونس بالانشین باشم  
هر مجلس که کردم از ساجت خطه صفا  
نه بسیارم نه دیوانه نه دایم نه فزانه  
نمیدانم چه چیزم ادم یاد یو یا یوان  
کمی شیم ز خنده چون کدای سید روز  
کسی چون حاکم معزول شوم از کرم کار  
چو حسن بن قیزی گاه در ایران بود  
کسی ز تیره بختی بخت کشم بهرستان  
مقطع هر گاه اینم بهر شش قطع گویم  
که ای برمی چون خود ندیستم درین دوران

بر

شب و روز از زلف کوی تو زلف کوی  
برش طبع خود خندم گران باشد دلم  
هر مجلس که ره یابم بخود بزم کوی  
که ای کشاکش افق خرم بر بختی بزم  
سخن کو به عظیم لاشتهائی سفره بزم داری  
که هرگز نمی گشته از سپاه و پیش کردار  
ز بی توفیقی از کذا بهت گشته بی  
بجکم حرص کس جوان تبار شده و پان  
بشیرنج عذاب هر ضایع کرده بی  
در اقلیم را نو گیسو در باخته ایمان  
بام سبز و سحر فکرت و دایه بچو  
شب و روز او فدا در محفل عیسان  
سید دل کربلایی دینی بدر کفر مشائی  
بیود المشرقی بر کرم اشخان خدلان  
کمی کرده است جام تصنیف کرم  
کمی که کرم بالینو چو خوان توان کویان  
کالم این فضیلتان نمازم شعل شمس  
زهی بی غیرت و عافای زهی بی صفا  
بهرض بندگان جوهر کل چون سبایا  
دماغش از جان بشنفته گشت و گفت  
چنین نامی توان بر رخ شریکستان  
بکیش افسانه و دوا که چه جلوه داری  
جمال شاه انصاف را در هر زمان

ولی مرا که از نظر تو ام غایب تو هم دانی  
که از رفیع بشریت صمیم المثل در دوران  
اگر باور نداری حرف منم قبول خود  
که چون میریزد از مغز کلمات تشنه  
بخلو نگاه عزالت چون چراغ نظمی افروز  
بران پرده انسان جبریل معنی کار کند  
بگفت هر چند در خط هر حرف داری که  
نمان در مخزن دل که بخی از با توستان  
چه شد نظمت اگر غوطه در لجه بر  
سفال است بهت رو پوش هزاران کور  
چو درین خلقت نظر کردم همی میم  
مخمر کرده بزدان کو هر جسم نور از جان  
فیلم کویم غلط این از ره تحقیق فطرت  
توئی انسان توئی انسان توئی انسان  
توئی امر و در میدان معنی مستان  
تو آن عیسی هم خوش شیدای بزم بزم  
که از شور کلمات شد منور عرصه سیاه  
اگر چند می بگم صفت تو بزم کلمات  
زبان طوطی نطق تو اندر مرغ دوران  
دران مجلس که قانون فصاحت کشاکش  
که نه در در فلک آخری که در این خدایان  
عجب بود که دریای نوا می نغمه کش قصد  
دو خود فو فی و صد چون خواجیه علی

چو لیل در بهارستان طغیشت شادمانی  
بند او از نظم لکنت که شش از دوزخ  
که از شعر تو خطوط طبع اصاف دوران  
چو دگرین هر بیت به شیهه زینا دواشته  
که از خاک درش جویند فیض چشم جوان  
شفیع الدین مجاور بوی گلشن دولت  
که در نظم امور مملکت چرخش بر دفرمان  
رفع المزلت کردن و قاری صفا  
فلاحون و ملت ز روش خیالی کار نشانی  
که عقل کل بود در کتب را برش الفبا  
خدا  
که در سحرش طبعی می شود نام او شروان  
بدر عدل او بنود کس عین کرامت  
که نه از هوای محلی بر هم نرم نستان  
که کس تا می چندین بوالفضولی بیست  
که ایستاده اجابت بر فراز عرش سیر کران  
که ایستاده اجابت بر فراز عرش سیر کران  
بود در باغ عشرت دولت دایم چو گل  
بود در باغ عشرت دولت دایم چو گل  
رسد تا نو بهار بر زمین فیض از نمان  
بود درش نور انعامات سایه بزرگان

بر



سرافراز خانم کل باغ ناز <sup>نارنج</sup> که ادب میان بیان سرفراز  
 نزاکت کل گلشن جلوه اش کل از پیر این طوبه اش  
 نلک داغ لعل شکر خای او قیامت هم غوغای الی  
 در دانش شکر زهر کفست کو بنفشاده چشم عدم هم بود  
 کند بشنا چون بگفتن زبان ملاحظت کبر تمام جهان  
 بشطرنج خوبی لال ز دل برد زشم خوش کل کربان در  
 جو در خنده ریزه لبش لکین بشیرین زبانی بر تقدیرین  
 لبش لعل و باقوت ابراهیم نکاتر تغافل شعار اعدا  
 دو چشمش که برشته غلطی است تبارج دلمه بار آورده نام  
 بکرم و فاکر نکاشن زور کند مهربانی زنان ز غرور  
 برادر غضب کین از نام که در دم ز غاشش کشت اتهام  
 دو کیسوش از نیل آباد که از ملک امار بوده قسار

بند

بند افغی خیره سرکش است چه دود هستی به ولی اش  
 چه در وصفان تالینند که افکنده در گردن جان کند  
 مرا قامت لفظ کوه قناد بلاهور طرز خودم ره قناد  
 که کوس فراغت در انجازم بطوطی با نان نوا زرم  
 بنشد ملاحظت کم خردی که دستم دران ملک باشد  
 بیافو طین رو بطر خود که از لب فانی که چون ببار  
 بان طرز معنی تراشی خوش دگون بیان خند پاشی خوش  
 ره طرز خود را بدست ارباب بدج سرافراز تو سرفراز  
 غنچه تین قلم زن بوصف لبش چه لب زگر در مشربش  
 که از بنیضه اش رنگین چکد صدش لعل مستان کون چکد  
 چه در گفتگو قد زری کند شکر پیش نقش کزری کند  
 لبش کاه گفتار طوا خود چه در خنده امده خود

طراوت کبر سراز کیش طهارت بلا چین با کیش  
 بجام هر گاه رخت کند صفای نوره در دست خند  
 کف با پیش از روی کل باغ که با اسرار نزاکت باغ  
 چه منت که بر جان فوجی ز کوه کسی که بغوغی و  
 منم قطره و تو جو طرم بیا بیا ای سرافراز خانم بیا  
 بیا و ز ادای مرا شاد کن دلم را ز قید غم آزاد کن  
 لبم را بان لعل می کون بشی قطره ام را بچون رسان  
 مرا رخصت ترک نازی به بوصل خودم سرفرازی به  
 همیشه بود در جهان بدعا که اچیده باشم دهن تو را  
 ولی چون بیاچم دهنی که نمانده چون چشمه زندگی  
 دهن هیچ دهن هیچ که مگر می رسد از دیار و ک  
 ره اندازان نیت به که همچون که در میان سنجیت

چه ادبیت کرد در میان زو از زال در گفتگویم زبان  
 حدیث کمر که چه دار و نلک بیایم زرا کشت با این ک  
 سرین رسانی مثال بلور کز در جزده ماه و خوشبختی  
 عجب بار کاهی بر خجسته کوه کبر و ن رسا نده لعل شکوه  
 اگر ره دهندم بان کوسا چکوم چه بنیم دران لعل زار  
 یکی باغ پر عطر کم سبلی در او غنچه خوابیده برک ک  
 چه برک کل انش قناد اری دهن غنچه سازی بان کری  
 چه فکر م سراسر پرده بکاشد حریفان چکوم قیام سبید  
 قضیب خیالم ز روق طاب قلمت کشت ز دستم قناد  
 در طافت حرف گفتن نماند  
 مرا تا بیان لعل سفین نماند  
 فوقی ز روزگار و دون بخار که همین دشمن است اهل هنر



نه دفايد بسيج کس صلا باشد از تخته هم دگر گمت  
 بجهان هر که اعتبار يده در جانش اعتبار نک  
 دفتر روزگار پر حواس زايهاراي پسر بر او تنگ  
 بر جمال خاصش منگاه از مواليد او کير خبر  
 کرداب بقا چه می کردی دارد او هم بباريه تر  
 بلکه زین دهر دون سینه خضر دارد حد بر کند  
 تا کی این ابرو بادليل نما تا کی این صبح و شام من  
 این زمان کاش اسان کرد با فرو بار د از فلک خسته  
 این جهان پر کمر بدست از کی هست جهان کر  
 بسک این روزگار بار د هم کس دوزخ ارزو بید  
 نیلیم اندرین جهان دور ای عزیزان کجاست راه  
 میروم اینک ای چرخان آرزیم اذنان جهان

ایرین

ایرینا که زاده هیچ دگر نتوان کرد مغفله شرف  
 حاصل این مقال که کسی خوشدل زانین سراجیت  
 می یکد از زمانه شیون و شین  
 هست کو باقران عین  
 کاش می بود مشتری درغا باز حل را بنو د خود رفتار  
 آسمان از قران این دو بود اسوده و نبود افکار  
 باز کیفیت مقارنه شان دهر می ریخت عشتار  
 این زمان را خطا طایفه غصه می بار د از در و دیوار  
 رفته نقد ادب ز کیه خلق کشته نادان غریز و دانا خور  
 بندکان صبا فرار يده حضرت شرم کشته به مقدار  
 رو بهر جا که می نهی سر خور پابر جا که می نهی دم مار  
 شعله یبه در دکان آرد گرم کشته ذغال را بازار

عاقبت در از جهان چیده دوستی کرده دشمنی طهار  
 تنگ از قدر کشته صاحب نام خود کنده خرد دران طار  
 صوفیان را بجل بود بخیل زاهدان رست تنگ در رسته  
 بلبل از هر کل فغانیده غریخته کلاغ در کلدار  
 نی شکر را بزند از بند سه که را باصل برند بکار  
 روسیه باشد انکه با قو آورند شکر بکف صفار و کبار  
 واکر باشد سفید رو چون افکنندش در آب مجره وار  
 قصه کوتاه که روزگار تر است  
 هر که باشد عزیز خوار تر است  
 فرقه را که کوئی ناساند ایریغ از زمانه پنهانند  
 در نه اینها که ظاهر می بیند دم و کوش جمله حیوانند  
 باره همچو فرس خون باره چون خزان عراندند

فرقه

فرقه همچو باره وار ند فرقه عقربان کاشانند  
 شکلی باره همچو کایشند راه زن باره چو غولانند  
 فرد اعلاء این دنی هفتان که قطع همه زبالانند  
 همه بی رحم و دور از انصاف همه بی مهر و مهربانند  
 در خلافت همه چو بکرند در حماقت همه چو مرنده  
 همه دارند باب ماوه شنی همه حمال روی میدهند  
 از جدیدان کابران فریاد که کنون داخل برزگانند  
 ما در از لولی و پدر مندی همه عالی تبار و ذی شانند  
 فرق ناکرده زهر از تریان همه موخر ششمار طایفانند  
 وز سنی پول را فغانیده همه ارشاد و مختصرانند  
 آن که روی که لاف جاهت حاصل الدین پناه ایشانند  
 وان جماعت که ز بدی دیده بکش که چشم نبانند



فوق در زمانه خوش بخت است

هر که را یافتیم احد است

در عشقم دوا نمیخواهم جز دل بستای نمیخواهم  
خوب بیکان نمیخواهم صحبت نشانی نمیخواهم  
از فلک خوش نمیخواهم در جهان نرفتم نمیخواهم  
اگر نمیکنند در ناخنی بستر از بوی نمیخواهم  
کی بارض و سنا پناه بزم بیک ارض و سنا نمیخواهم  
و گرم چرخ تیره رو کنند از مد اویضا نمیخواهم  
شد بوش قاعتم پرواز سایه هم ازها نمیخواهم  
از بخیلان خانه طبعی طلبم از کریان عطای نمیخواهم  
ساکن استانه فقرم کش و قش نمیخواهم  
نکمر از بیا خود سیرت اگس کند نمیخواهم

ریش و شانه براه ارزانی عو کو زربا نمیخواهم  
چشم تعظیم از فدا دارم پشت چشم بقا نمیخواهم  
با وجودی که لایق المدم از خود هم نشانی نمیخواهم  
قصه کوته در این سرای ملی هیچ خبر از حد نمیخواهم  
چشم امید از خدا دارم  
رو برگاه کبر یا دارم

هستم تبت یادم در این زد خنده بر لباط اکیان زد  
کمر ترک بست چون مور بیکه بر مسند سلیمان زد  
منت از چشمه بنگاشد خاک در چشم آب جویان زد  
خواهش از طلاق شراب بند بر پای دل چهره ان زد  
دل از دامگاه عقل گزید در جوی خیمه دریا بان زد  
خبر تم چند روزگی از ناز بر لباط زمانه جویان زد

مرد دیده و دامگاه خوب بر طبعی بجان شیطان زد  
ره چه در بارگاه انسان خورشید را در زمان برایشان زد  
چون تماشا می ملک نشان هم در آنجا کوه جان زد  
خود سر با تمام جان کرد بر سه کوی قدس و روان زد  
روی در منزل تجرد کرد خیمه در پیشگاه عرفان زد  
صد چو منصور در صبح شایا نیش تحقیق برک جان زد  
تا شدم شناسی ملک نشان کفر در دم صلابت ایمان زد  
کفر و دین بود که در چاه خویش را بسک بطلان زد  
کعبه و دیو سجد و زمار  
همه را رو با دست در گاه

مهر که سرگرم جام دیلادم خبر از کفر و دین بجا دارم  
هستم از باده چون شوق فردا بطوف کلان دارم

موی بوی لبالب شوق است پای ناسر محبت یا دارم  
اندر هر رسم که مدام سحر کرد سبق ز زارم  
می گاه که می که نادانم می چونم دمی که بشی دارم  
نغمه مردم که رشته عدم نکست چون بند شلوارم  
یکسر و گردنم ز جلد بلند کل مردی است زینت دارم  
چون درم سان پناه می افتاب است یزده بردارم  
کی زبانی گشتم زایل زان منکبتی زان بکف دارم  
نیش را نیش رعوض بش عفری که گشته فر دارم  
هیچ کاهم ولی کران دارم هیچ کاهم ولی سبک دارم  
البین خانه زاد طبعی است می بکشد فی شکر گفتارم  
در طعنه است کجاست دیوار چون بری فردا دارم  
مهر که میرزا سرا جافون که بلند است شان شعارم



اسان کيت ناکند وصفم بيش از ان هم رفيع مقام

نه غلط گفته ام که پرچوچم

هيج بن هيج بيج بن بوجم

کستم ز سينه نادان خالي الکيسه پریشانی

عمر در باخته سیه روزی ابر و رخت ز بی نانی

باهمه جزو خجسته دم سازی هر کجا بچه عاشق الکافی

ست و او باشی بی رویا باهمه مطربان غزلخوانی

هرزه خند صریف ترستی بر هر کس شای مسلمان

خود فروشی ز حد زیاده لایق تنگ و رنگ بالائی

گاه در فکر سیر شیرازم گاه در آرزوی کاشانی

کاکلی که ده فکر شاکلی کاکلی گفته مع در بانی

که چو عاشق مصاحبتی که کباب از برای برانی

سفره پرداز بلیبو خواری روده پر سا ز معده ابانی

در عطر نسف مشغوری در مجالس بزور معانی

مومنا اردکانده سببی در بعد که چه میرزا جانی

قصه گوئی که معال الدینی هرزه سخنی ز حرف انشائی

ده که دگر بخور جا کفتم

خیلی رشت و ناله کفتم

به غلط فرزند این دنا نم کوهی از محیط عرفانم

اطلس کارخانه هوشم جنس روی کان الکافی

نکین حسن مطلع سختم انتخاب بیاض دورانم

بد و عشقم و بود از قدر جای برسد سلیمانم

همه تر صاف ساغر عشقم پای تاسر کجیده جاثم

در من دیده که پیشش ارم سحر در زمان بخلانم

می ده که فلک عدوی دارد کر که شده قسمت این شکار

کوزی پوفا نشان بسته است دیدیم زین و اسنان را

هم رفت و نگفت کجی گفت پوشیده بجاک استخوان را

بسر و کل نخجیده از عمر نادیده قیاض جهان را

ای وای که مرگ در کین دور می باید پشت خان و مانرا

بر زده همه بی ثباتی از کون این گفته رباط خاکلا را

دیدیم که حاصلی ندارد سر جک ز دریم این جهان را

رفتم و بگوشت نشستم

در بر خ خواص طاعتم

ضام حکیم و هر اوسط فرمود که می نوشم کم کو

و ربا ده بدست نباشد نیا کو ی نیکی و لب جو

در مذبح فوقی اعدا این جابر خوش است بپری

کوره جان اگر بنا با نم شعله را در نفس بشو نام

داغ شوقم که تازه از تنم در و عشقم که خشم در نام

جسم دروشی چو چشمه مهر میزد جوش از کربانم

ان و فاستی کپاشی شکست ز سیه بملک بیانم

باغ خلد چهار مردیم قصه گوئی که مغز انام

چون خودی در جهان نینم عاشق طرز خوشن را نام

شکر که شیدام شیده نه زال زیاد و مرد نام

کر کنم ناز بر شومان رسد بنده خواص شاه مرد نام

چرخ از عرصه جدا دارم

حاجی اچو مرتضی دارم

انجم مرید می کشا ترا ان جوهریان جسم و جان را

هم خانه کشتان زد و هر قدر ساقی بغیبت این زمان را



در مجلس می صفا باشد      بی ماه رخ و لاله ابرو  
کو بچه خوشترین کم پیشم      آجان گفتش خدای هر دو  
صد مرهم پیشم خایه نیست      آن بچه که هست تازه دارد  
شوخی دارم که چشم بدو      در ناز نشسته تا با برو  
تا بخت زمار دورم نکند      آشفته ترم ز کیسوی او  
چون تیغ سگداری کشیدند      طالع کیسوزمانه کیسو

رفتم و بگوشت نشستم

در بر رخ خواص تمامم

ما طایفه قلندرانیم      بی پا و سران اینجانی  
هر صبح ز بیم کله تنگ      فارغ از کید رسا نیستم  
در باغ جهان بر کسب      قانع شده ایم و شادمانیم  
در چشم جماعتی که قلند      بی قدر چه سیم ببینانیم

اولی

بر تنم خرمی سواریم      بارش مرا دم غمانیم  
ما بی هوشتان خراب شویم      با هر جو عقل تو امانیم  
برایم فلک ز بیم خیمه      ما بکی عرش آشیانیم  
از اهل ریانه ایم صدنگ      ما دشمنان این فروزانیم  
تا چند کشیم جور مردم      این یکد و نفس که در جهان

رفتم و بگوشت نشستم

در بر رخ خواص تمامم

ایم خراب داده و تنگ      ما نیم شهید حقیقت تنگ  
در مجلس صفت تبلیده      روداده بکوش ناچنگ  
هر دم بمعلقیم در قصیم      در جوی نشاط همچو خرچنگ  
مسانه برقص چون دانهیم      بر کون ریازیم سرچنگ  
دوریم بصورت و بعضی      از اهل ریازیم سرچنگ

کین زنده فرونگان شیار      دارغذیر فرقصد تنگ  
چون صلح همیشه تازه ریم      ما قند طلبیم چون تنگ  
بر کرد جهان چسک دویم      فریاد کفایت یار کنگ  
ما خانه بدوش خوش نشینان      کشیم چو از زمانه دنگ

رفتم و بگوشت نشستم

در بر رخ خواص تمامم

ما در پیر زمانه خواریم      رز کرده چشم اعتباریم  
از ما رود اعتبار بر باد      ما آتش فرزند و قاریم  
شادیم کوی که در پلاشیم      مستیم کوی که در خطیم  
شیرین بدایق دوستیام      در کار عدد چه زهر میام  
هر لحظه بیا و قامت یار      چون خایه بیای هر شایم  
که مایل حقیقت ایم که کس      شکار پلشت روز کاریم

از امان

از پا آسره تمام تنگیم      دز سر تا پا تمام عاریم  
تخت بلخی چو اهل تدویر      صد شکر که در کلوذاریم  
چون در نظر زمانه دون      مانند هر همیشه عاریم

رفتم و بگوشت نشستم

در بر رخ خواص تمامم

از آنکه بکسب زربانند      خوب است بهر اگر نبانند  
در کرداری چو کل غریزی      خوار اگر کت کر نبانند  
با خلق زمان در این زمانه      در دست بجز ذکر نبانند  
نیکو قلندیم و ما را      جز میل بکون غر نبانند  
ای کبر ز کون فرج چو خوار      خوب است تو را که سر نبانند  
چیزی نرسد بچینه لازم      در کس چیزی تر نبانند  
زاد که نار شرب که دارد      از کون خوش خبر نبانند



یارب که بهر هیچ کافر با نیک هم سفر نباشد  
ما را چه در این خرابه دون جز بی هنری هنر نباشد

رفتم و بگونه نشستم

در برنج خواص مقام ششم

دل سوخکان که می بایند از خون دور دیده می بایند  
سرخش چو شد نیکر نامی می بپلوند و می ربایند  
می در دزد که این قوم از آب لب که می کلا بند  
بشما که بزم می میایند در دوغم دوست می شایند  
می میایند کاه پوشش چون آتش شود می شایند  
در حجر زرد می که از د در وصل ششم می شایند  
روز از غم دوست می شایند شب نمی فرزند و می کتایند  
خوشبخت در خانه بین کت عاشر دید می بقایند

ما چه برای هیچ و پو بی خدام زمانه می بقایند

رفتم و بگونه نشستم

در برنج خواص مقام ششم

در فصل بهار ای عزیزان در شهر و در مقام نتوان  
ز ما دور مناره و مساجد ما و چین و هوای بیتان  
از لب که بر آه کوه رفتم شدی کشتم در قستان  
در باغ همیشه مطربا گردیده در راه کون خزان  
صد شکر که ما کرده است داریم لبی همیشه خندان  
در قف مصاحبه پیش دوریم ز اقربا و خویشان  
انگور کی و خیار کی چند با انشکی در این زمستان  
داینم بهشت جای دار منت کشیم از عزیزان  
رفتم و بگونه نشستم در برنج خواص مقام ششم

دلاری و نرودیک و میا با شعر از یه خود نیا  
در کوشه تفت اگر بمانی جنت رضا کن تمنا  
در باب که عمری شتاب و این بیکر عیش نیست نیا  
ریش تو اجل گرفت آ چیزی واکش نکون دنیا  
عقلیده از در این زمانه مجنون صفت از رویا  
این مسخره خانه جانرا بنشین و زرد کن تماشایا  
ای خنجر از حلاوت عمر تا چو کشی ستم چه جفا  
می عشت و می شاد و می عشت از دست مده و فرات صلا  
این خرکس کیست دورا چون داشت سر بهانه ما

رفتم و بگونه نشستم

در برنج خواص مقام ششم

نقشه



فی الغزالیات

امشب که در جلوه فلک ایجا  
کردیم هفت کون اثر گیر  
کوزی ز کون ناله با جت هجر  
کانش گرفت خرس خوشبخت  
این ططراق هر کوزی سست  
مفروش کوزمانه با عرو جاها  
اخر صیقل زاده چاره کوی است  
از بسکه صرف جلی گشت زور با  
خود بیشتر بخایه خود میری  
ثابت کن بگردن کردن گشت و  
کوزی بریش بخت و کینه کرده ایم  
شفقه کرده ایم دهغ سیاه را  
فوقی در گردن ان روی کرده ایم

لبر لعل حسن حواله

سید ملک بر کن نند لعل لبر  
قلعه بر کن کن زلف کج تشام  
قامت از دیده گزنی از جنت  
کرده زلف که گزیده خسته ام  
یاد کمر بلا وصل از ان ترار  
چند تر کفایت کجی تشام

ایکه مجلی کن شکره زور و حسلام  
جلی علاج بکن علت حسلام  
کس همه محنت و کینه شکر  
مایه عیش و جودان بقعه لعل فام  
خواری کشیده کل سیرین نجیده  
نخچه دمی ندیده در بر خود غلام  
اگر حرام زاده در خصم حلال دارد  
منع کند کسی کرد استبداد کلام  
منت زور کس کشش ز کجانی  
بیک گشت بیکرم خواجهر حرام را  
کرد بد که رخ ز روی خود بین  
زود به ستاوری کو هر حرام را

بهند ادم و قدر بر میزد اینجا  
برخ خاک سینه لاجور میزد اینجا  
در باطله خوابان هندو کرش کن  
که اسپای ملک هم میزد اینجا  
مخشان بکدرت سرای مشتق نایند  
که بیخ غم همه در کون میزد اینجا  
چونام تو بری ز خراب خانه نشسته  
هزار زده بقران نزد میزد اینجا  
کوفتم آنکه شدی خوشتر شینم  
مزاری مضاعف در میزد اینجا

شدم بدر رسن خوابید فودین

ز بس که پیش بختی سیر میزد

زلف شفقه چه سازد من  
که توان کرد و کینه شکایتی  
چکد از پا چه شلوار خمر شکر  
از که امر بخت قدش شیوه غنائی  
لب شیرین تو را دیدم و دو قید  
چو شکلی بکینه رخ جلوائی را  
مشکی از شک بدوش شده دارم  
داره عش تو بمن منصب بقای  
تاریخ نرزدید است به کون  
یکس روی کف عشرت بیانی  
ناید از خانه برون لبر من پادشاه  
دارد انوش که منصب بیانی  
لذت کسوت پشمینه بران در گدا  
کوز بریش ز شوکت دارائی  
چه جا که هر رزده کبرون ای  
واکن فطرت من چون خجائی

که بستم قد انوش مغرب فقی

چینم از باغ شیرین کل زانجا

مکن زانی کی میجویی لعل بیانی را  
که در در سبسی باشد شراب پیمانی  
هلاک شیوه ان زنده تا خجسته طریق  
که می نه به عالم عیش تو بیانی  
بر او تابد کرم به بر من بکوه خورم  
از ان هم لب نجینام که بر کز دنیا  
ز ریش شرم میدارم نمیکو بکوش  
کون خوشن ای مدعی صاحب کالی  
بقیم خوشن با هر چه هر کوه که بخوا  
که ده نانی فردا درم بکوش چار دالی  
بجدا که بکنت بهتم دایم بود در ش  
نیم چون مدعی که داده داد اشک  
شد اندام جان زنده انهم قریب  
نشان و بکری باشد حدیث لالایی  
نیز جمعی امربان من بنجیده اند  
نشان و بکری باشد حدیث لالایی  
فغان زین بر قدم طبعان تیره دل کن  
کسی خوشنانی را کسی خود غالی را  
خونما گفته ام که قدصوتی هم کرده  
نمی یابند لیکس این پست طبعان بیانی

چگونه از دزدکیهای دورانم مغر فو

مگر بر چهره الم غار نه بی انفعالی را



ما من بر کون نمی خوردشید  
میزد سرو قدش قیامال سید را  
از شراب اندامم که کوشیده اش  
میزد صد تحفه بر سر سر غرضشید  
نارقیب چو خرد اندر آتش نکشم  
میکنم جمع از بر آتش همه در سید را  
مدعی کور و بخت امر و دوا و پیش  
من بعد فردوسم که کشته مهر را  
کی لطافت از رک کردن توانم  
فوقی اندک که بناید یا خیر جید را

خفته اند تا شب در زیر ما

بجک از دوقی از یک کیرا

کی ذکر سیر با طس کند  
بند کون باشد بجاکر  
بیکه زد بر مغز کشتا کشتا  
سند سار که نام کیر  
از نیش و بهان بر خوردید  
که بعد کوزی ز کون شیر  
خادم درگاه کون تک بش  
بچین فرموده ما را پیر  
میزد بر خفته صد لک کمر  
بند کان کیر کشتی کیر

بجک از یک لبریز صفاست  
کوز صبح از مقصد شبگیر  
فوقی ان کومیزد لافش

جاکند در صحنه زنجیر ما

شد از غیرت سودای من توانم  
که چون باز گردن ارم از زلف سلا  
گرفتار قیام جلم الحال سیال است  
خداوند را بی راه مرا از چنگلین  
بعد فسون خرم تا بوسی ارجال چو  
در آتش نکشم هر خطه ای تا بانه غفلا  
لی کرم که هر دم سر زرافه من  
بیک یک جاکند قامت زلفش  
بهران در سواد او کرم که از شکلی  
بکار دین انداز کون خورشید کاشا  
خزین بجز خواصی شد مشکب خرم  
که هر که چشم در آتش زبید روی  
ز به چشم زخم روی ان کرم که فوقی

بنازوی رجولیت به بندم حرم ما

بش هر که لکبت بدست شک ما را  
ز شیبی بر اندک از رخ صورا

لاک چشم یوسف طلعتی کرم کاشا  
نگاه او نمی آید کون خود زلفا  
لب و لجنش کمریزد قد و لافش  
مسلمان بجان خود به بیند این جوی  
چنین در دانه را سر بجان عالمی  
بنازم اختلاط حضرت با بار ما  
کجا غیر می تواند کرد حال کون کون  
مقابل که توان کردن بجای کیر  
هوای ابروی در جام و ساقی خنبل  
بجان خود مغنی یک زمان نواز ما

سرتک شکرت فوقی چو کیند لافش

لهر شیر کلامان جهان نهد ما

انصب من و بر خنوبنا  
سر کرم مشرب صحنه  
یوسی زبانان کک کک  
خوردیم چو جام شیشه  
از کون چو از کون کک  
فریاد کک کک کک  
او غرقه بجا رفت و انداز  
من غوطه زان ملکینا  
از اول شام آدم صبح  
کردیم قحط طعنه

اکو سر خوش باغ فرستم  
باخته وز کعبینا  
بجتم دوشید بروم از  
دیگر بپیش حقینا  
این لوبه قصیم از دوق  
تا خایه بکوش غرقینا

فوقی می ز کلف بد جام

اکون که تور است صحنه

تا خدم از جن کابل و کشیر جدا  
انجام نم که محنت شود از کیر جدا  
مرواز چند برون آدمت بخت  
جز میش کس و کون نصبت کیر جدا  
میتوان کشت کبر و سفر جدا  
عیش اوار جدا لذت شبگیر جدا  
هر که خواهد گندد چو کان میثا  
یک سر نیز خواهد زن پیر جدا  
نک کاجی رزق مرا کی دهد  
شور بخنی که نکرده نک از کیر جدا

فوقی من که بان قلمی زلف نداشت

چو خایه است که هر که نشد از کیر جدا



پیری نمود و زنده زبیر جانان مرا  
خوشتر آید در نظر از پسین برآشی  
به رانی کاخ خوش از راه کون بدون  
چون قیای نو عزیزم در بر او بیدار  
بعد عمری کز وفا در اصلاحی دل  
دعای پادشاه انصاف نه سواد  
ناخن و موی و کلان از قف و لبر زانو  
خار کرده در نظر باستی همان مرا  
از کلاه کیهن بادی کون بقیان را  
این خلک چون بیدار که سر گردان  
که چون کرم نهد در شعل همان مرا  
باز قیاس نامه نونش کیشی همان مرا  
نصفی از جانان تو را و نصفی از جانان مرا  
ران دگون در لطف و پستان و رخسار

**موت** فو قی از پسین و بیداری شبی **الباء**

که در خواب شمع شایسته زده

چنین فیدم از نقش سطلاب  
فوار عاقل رود مان دم  
عناصر هم عالم خوش بید  
که طرح این جهان نقش است بر آب  
که از شش کبریا است سیلاب  
تری اندر آتش ز چون آب

مرا ناهنج مفرا منع از ان لب  
خورد که شمع بایک جبه می  
اگر زاده بونشد می ضرورت  
کن لوده کس خوشتر را  
بوش از آب کون ابی که اخر  
مدار این جهان بر حملات است  
که توان منع لب را زاده خوش  
کند خشت سر خم سنگت حجاب  
بلی دیوانه را فرض است حجاب  
میکن که هر خود را بر زاب  
بر وجهت بجا ک این صرخه دولا  
در لعل که چه من زدی ادا باب

بکاه بوسه فوقی دلبر من

شکر من ز شمع از کون غناب

برف در برف در دیوار در طرب  
در زمان دام وصل کز این در شمع  
زاده در وقت برف این جود در دما  
در شب که در آسمان پرک و کرک  
ایده لعل که می لعل و نگاه غناب  
که بدست می نهد خفته غناب  
که را نهد زدن چون کور زدن غناب  
که بخوابی بملو غناب که خوابید غناب

بیزم شمع وصال تو می نایز آب  
بجاده کاه خراست که مسجد آقا  
شود سوار کلکون شکست چون شمع  
رسید پیری بر پیشانی کشت  
بود پیش از احوال کون کشت  
بلاک یزدن و اوضاع مرد کشت  
که با بخانه آتش نمی نهد سیلاب  
فاده سمت هر کشته دو صد آقا  
دوند فطره زبان پیش و پیش  
فغان که کوز با کاه عمود آتش  
که هست در کف کرم خضایه آقا  
جراح شک کشتی شایسته دود

سوال نزد کریان می غناب فوقی

از این کز نیست زبان می غناب

منم نسخه عیش و منتحب  
ولیکن چه سازم که این چرخ  
چنان روز کاری غناب  
اگر مرد از غصه میرد آقا  
که جوش زلفم نایز آب  
بود بر زلفه ز کون نایز آب  
که صد کشته ابره آقا  
که باشد ملک بر حذر و لب

بی می اندر فصل هر کس از زانو  
در کتاب شرح بخواران برین دیم

پادشاه می در زمان فو قی

که می کرم و شرب و زرد آقا

بیکه متیم از می شرب  
ان چون پیکان و دیام  
نوا نخر و کوشش  
کوز زهره بیکت  
در جهان مرد که کواند  
ساقا که کجی طوط  
نکوت خلیج شرب  
فوقی با توبه از کون  
یکت نیم روز ز آتش  
که خردانیم هر لب  
که خود از کون ریدیم لب  
شخ بر عاله در عیش لب  
همان چیز و روز کاج لب  
تا شوم از لب تو شرب  
که افاده بر قیاس لب  
چند روزی کلام دل لب



ولیکن چہا من توان کند  
که اذلال من موعود کی سب  
من از چرخ فراده و قدام  
نمی آیم از که صا و غریب  
سر باز نم بر خم روزگار  
دو دست کرد و مال غنیمت  
ببین وی تریاک و در میان  
که ایون نشیند بر کن کن  
مشتر نخدا خوشم اولاد باب  
اگر چرخ تا تو سستد و کین  
دم خرنی نه امثل کرد و جب  
هوا که باشد بقا سست  
که امانت و کین

زاد صلواته في قلوب المؤمنين لا عقل

حرف که دانش بزرگ کند نسبت الماء

هرگز از مرد در عالم جویانست  
فراق کرد و دستگیر قهر آفرین بود  
دوستی نهند انصاف از جان بخشی  
با همه بالانشینی خواجه نجم الدین

خجسته نقش جریح با او در مقام است  
اروی ایام بر قهر در عالم زن است  
بکه طبع مردم عالم مروت و دین است  
گر گشت دشمنانکی باشد در زیرین است

غیر پیش گیرم که تواند شد مفید  
کشمار و سیاهی و زشتی و غول  
سوخن بهر که از گشت شگفتی  
بهمو صبح این نکته برار بپوشد  
ایک بهیچ قاش ز آب یکیز را  
از تراکت خانه ان خفه خرم خرم  
دوش لاش پای بردوش مای غدا  
آتش آشفته می نیم کمر است  
کون بن داد و بفرسب کون بن  
چیز از این عین نکردم کرده بان  
کون بن

زلف مشتهر لقب یف جفته فرمه واه واه

دیکرامی فوقی زو صدشان مادرو غنت

روزی مخلص پادشاه روزی غریب  
جان شیرین کنی قربان یاری ای دل  
سالماد رضا کبریا بدین حب  
از لبش قاصد پیام دلکش آورد  
آ دل از من روزی زلف او در نشسته

ماچا داری کی کریم جاسر شربت  
عده درامیکر خوبی کی بریا کر دین آ  
سر بلطف قہر دنیا یاد و غور دین  
شیرہ و آنفسہ داری کی آرزو

در این عشرت مرا که عالمی هست  
 بناقص وضعی دوران تیز د  
 درخت بید باغ هیچ و چو چیم  
 قبول طبع هر گشت طرم  
 سراپا این همه عنای خود طر  
 بد هر چیز خواهم از تو یا را  
 ز کون لطف کوئی کن بکارم  
 کنی تا چند با ما تیر مغزی  
 بیاد آور زمان خوردن لی

بس حد جز نشتر منتر ای هست  
 هر انگش را که عقل کالی هست  
 که با من نه شتر نه حاصلی هست  
 بعالم کی چو من نا قابلی هست  
 بس نیست دلدار جلی هست  
 کجاست در کوئی چنان ترگی  
 مرا چه بیوفا دشمن دلی هست  
 گم در رش لطف قفلای هست  
 میان ما تو خود مشکلی هست

دخولی می غاید فوقدین را

ابطال شکل قبضه داخلی

هندوی سخت مرا کش <sup>از</sup> استخوان  
 بلجا با کوم و باکی نامم از کسی  
 کیرش طبع مرگش است <sup>سخت</sup> سرگرم  
 مطرب کو نم دگر از غره بنور کو  
 چون جبینم رفت از عالم و من <sup>چون</sup> غم  
 می رود جان اینک از کوفت <sup>برون</sup> ناشاطس

فوقاً یک نغمه و خجالی ز ما سر ببرد

یکه کلذارت شاطم همچو دل از رده آ

عزت مرد در زمانه کم است  
هر که باشد لوند محترم است  
ستاره فلک نمی بیند  
ای خوش حال نکور عهد است



میند همچو صبح دم را  
گیرم تا برستی علم را  
در بر قامت خویش را  
الفرد بهیچ و الی  
مگر از لطف چشمتی دارد  
که شب و روز سره ام  
سببش میرد ز کونین  
مگر در اجیر و کرم است  
در سطرلاب کوفتین  
که نشا طرانه نیم دم است  
یز بر پیش آنکه زردار  
گیرد کون آنکه محشم است

فوقان کو قنایه بخورد

دیگر او را کجا خار غم است

ساده لوحی ای آدمی که چون غنای  
کرد میل کندم و حوران کندم کون  
محببت معین می خاصه در فصل  
ابر دهن بر بود چون شوه مجور است  
از فلک راحت مجو! اندک هم قضا  
تخم عشرت در زمین آسمان بر  
عاشق خود و خود را رشتا سر که کرد  
کرده نورش بجای گاه در هر کفشت

من هلاک طرجه نویم که از نجان یار  
نسجه خلقت و شت غم یوم دلانه  
شربت وصلی که نوشی لطفی غایت  
فوقین جگر در تابه جران بشت

زنی که او بخوردن می را غنیده است  
از زو یاده بر هر کس غایبه است  
در کیش من که معنی شرح ملامت  
فصل بهار لغه دمی را جیده است  
کس لبس حرص من کپی و معشاش  
چون خایه هرزان بدری حاجیده است  
ای رقیق برق خرمس یان هر کس  
بجایه خاکی که امان غایبه است  
بگذره راستی بود در جران بین  
صهیان صفا که چو ساق و دیده است  
فرد است اینکه حضرت لکهار کرد  
از بهر شت خاک تو را قالیبه است

بگرفت است حرص کوی نامد را

صدیغ فو قین که در غایبه است

شرین کلام من که لبش شکر آید  
زلف کیش که ز کون شکریه است

خوش و شند مجله انگیزا مگر  
خوشید بوسه از افق لب و دیده است  
امشب دماغ کبر لبی تر بود مگر  
بروی نسیم کشتن کوزی و زیده است  
زاد که غیبت کون نمیکند نام  
چون او دریده کون نگاشته است  
منفی ز غم بگر که شنب قضیب من  
گلایه می پیش از من جسته جیده است  
ای محب چه منع کنی جز رازقی  
کونی فروخته است و شربانی خیده است  
دیدم که نیست کبر خاری کون یار  
در مزاج سسین تو کشته چیده است  
خدا م خواجه عشق هند و کلاغ زرد  
فرد است اینکه از کف خیزیده است

بجایه فوقین که در اول جارا

از بار که خدای پیش خیده است

ز مرد آنکه او که خدا نیده است  
نه عاقل که منکوحه کا نیده است  
چه افتی بر پای کس شربت  
کسی از آن آشناییده است  
بروز زده بهیچ را بجای  
که در دلو او را و آیدیده است

برو عارفی ره قیام فقر  
که اند جان پارساییده است  
چو من هر که افتاد در راهم  
بسی لب لبوس کانیده است  
زم معقول کونی سکوتی ام  
که با ناز هرزه رو جیده است

ماه کوزی که کلاه کت

سرمه و فو قین که در غایبه است

قد با این شکر فروشی لب  
چاشنی که از طلا و است  
اینهمه خون که میکند غمزه  
کلای از کشتن سیاه است  
لم زنده چون بسند خوبی  
حسن لبی که ز خلوت است  
مدعی دم ز دوستی نبرد  
کوز بر بسلت محبت است  
مدعی باید و شنده خا  
کرد غم زیر بارفت است  
نزدوم جسته باین باکی  
بنده شرمده طهارت است  
سند عید و زان فوقی  
هر کس بخورد ز نوبت است



حدیث من بشنوا ما را چه بدادند  
که بر زلفه شب نایم نمی آید  
بیایم نوش و باده کون و نال و فتنه  
که سرخ روی دارین در می آید  
کجا بقصر شهبان نیز کون نهد برینجا  
کسی که بچه مستن قناره و گنجی  
بیاده روی در این سیرینی دار  
که از کمال صفا به ریشیه حلی آید  
ز کون فردا که از در فیض ما بروم  
صدای که ممتار هرگز کون آید  
بکیش بنده به از صدر ساله عربی  
ز که خدائی هر کس چه خوب چه خراب  
دارم چوب در و زشتی و زلفی

بمان محقق بنام خدیو

که کوز در شالی سید کجا آید

بعالم کسی بادش هیده آید  
که در کج عزلت پناهیده آید  
میرزا برود در نه خلعت  
که این طرح بسیار هیده آید  
کجا خواهد بود نور کجاست  
که هر صفت زرش و دیسا هیده آید

ازین

ازین پنج مزاجان کا فوردم  
طبیعت چه بسیار چاهیده آید  
بطغلی بود اینچنین با صفا  
قصا روی اسال ما هیده آید  
بچه که نخورده برادری گشت  
که گشتی و خوش تبا هیده آید  
نه ثقت است نقش کنه بر دم  
که از اندیز بکینا هیده آید  
که مومنار در کاینده آید  
که زاده ساجت بنا هیده آید

زلب حسیه است فوقی و کون

زلب تا دم صلیح هیده آید

و که بریم خست افتاب میکان  
شکر پیریت باعلی تا خان آید  
و که تو بخش و در لبیک  
پری دشت که از روز روز دوا آید  
بکرو حیل جانان بر راز به بر دم  
که چشم خایه بایند که شیطان آید  
فروع طلعت به را که بکواله  
چه جوهر است که ادا روی می آید  
توان خرید کشت را به حسیه  
بکیش بنده هر آن چه که خوش آید

بکون نشین فراغ کنی را  
که هر که را نکند چون خزان آید  
بنی که درین آورده بر پیش کز  
که درین چه کید و سرست در خدا آید  
تو را نگاه خشک چشم زین  
که پوستین و غدا لازم و ستلا آید  
در مضایقه بوسه ز فوفی گوید  
نکار من که لبش همچو آب آید

خوش بنگین در تپیده خالی رخسار  
زایع یارب با کشت نش ملا آید  
یا در بر نشا و سماع کل در نظر  
ای اجل مهلت بده که چاه آید  
کون از او کرم تناسل سوی خنده  
در طریقت به چه پیش که آید  
ابروئی پیش آوری منم از این  
کوز داند از وضو کی شرط آید  
کینفس بر هم زنی تنک و سوزنده  
نوشی ای زاده اگر ای که مار آید  
بیش و دهم سپهر از مردن صاف  
ادم صاحب ز کرم در دفع مرده آید  
فوق از درشت باد بر و عی  
کوز در کونم که مانند لعه در کون آید

فی

بخل قامت پیش که بر رخسار آید  
که رنگ من زو قش چه رنگ زرد آید  
ز رنگ پیشک بن موی حلقه حلقه  
بر قش که سر پیش که قش آید  
بقا لبین کلوه که خالی از سر است  
بچشم چه تفنگ که گشت دار آید  
بچشم سیر نکاش که زباده ام آید  
که خال شبت و ماغش ز چو کد آید  
اگر چه از دهنش بوی مشک می آید  
ولیک موضع معاش اندکی به کوب آید  
کجا بخار نشیند بخار طهر حسان  
که موی شبت طهارش و سده جاد آید  
که میان دو رخسار طهار باغی آید  
که بر زرد زده پیش است و خورده آید  
نقش طحطا طمن از زردین کوز آید  
رواج چال او از ترود ما کوز آید  
بکشتی تو اندر ما شد از چنکم  
که زلف چمن امش چو قطره آید  
ز ملک نزد او که در مانده ام غم  
که عیش کاه من امروز انکار کوز آید

شریک غیر شریک و یقین و یقین و دل

که هر چه هست از او است و از او است



بیر دست پای غم فراق لیل افتاده  
که بقدر نیست دراز بن علیل افتاده  
چرا بطلد خسته چرخان در بنیاد کاوه  
یا چو بند ووش بخشش لیل افتاده  
در شب نوبت کار با بیل مرسته  
یا تکلف خیلگی کاوه اصل افتاده  
بسکه ان لب تند و تر است و حلاوت  
آشی در جان حلاوت بخیل افتاده  
ای بزرگ رفیقان که تو را خواهم رها  
پیش را در سر بنجو و سودای قیل افتاده

در سر هر افزیده نشا سودای کلاه

تا خیال تو بمغز ناچیل افتاده

دل من برنگ دارد و یکس نشو  
مستی دارد ولی حشر چه که بر نشو  
تا بر کس ز درگوش جان ساور نشو  
ان جفا جویش تر کانن کم از ز نشو  
برف می باشد ز کون لکچاه خوش  
یکدم سر در پیشم خایه آن کافور نشو  
جست چون اما چادر کفن نال  
که کند امروز طبعم ستم از ز نشو  
کری ناید قوی ای کاردان وقت طاع  
ساز که با نغمه غم ستم از ز نشو

آمد

هند چون باز احسن است از پیش  
در حقیقت بند صورت کم از پیش

چشم چشم من از بام خوری باغ

ای چه کوری و نمیدانی که فراقی کور

می نوشید و میخاک که دم نمنا  
میوه خوش مزه باغ خوش نمنا  
قرص کوشش خلف سدل و نور  
مادرش بر تو خوشید و پدر  
آطلو عیده قر کشه قضیم  
کوفی انبساط نفع ذکر نمنا  
شرش اندر فروغ در دکنم  
چکنم آه که مشرب خرم نمنا  
لذت عیش و حال حلاوت  
در شب وصل اگر تره اگر نمنا  
کیه چشم دل از درد فراقی  
کنج معنی است می کنج که نمنا

هر یغان نکار لوندی کجاست

بت شمع مغلم پند کجاست

خاری و بوسه دارم بسی  
شراب و لب بچقندی کجاست

ره با من شوخ کم کرده ام  
بگویند زمان کنده کجاست  
دعای کم کنم ز بار طوف  
شکایت نشو خندگی  
بسی بر دست خود کرده  
پر روی محده بلند کجاست  
رسد تا بکند ادای من  
یکی نریکی بهوشندی کجاست  
زمانه تو را زهره من بود  
چرا و قابل نشو خندگی کجاست  
مرا عقل دیوانه دارد  
زهر تا ازین در طبعندی کجاست  
زمانه قابلهای چرخ ملول  
یکی مقبل از جندی کجاست  
ایس دل در دندی کجاست  
جو فراقی در دندی کجاست

در باغ زور کار که خرف غم نمنا  
هر نخل از زور کشت ندیم بر نمنا  
کو از زمان عیش جوانی که گیر من  
در دل بغیر از روی کون نمنا  
از بیکه است لذت جلی نظار بود  
از کون خویش تن که من خرد نمنا

۱

سر بر سرم نهاد و چه که از کف نهاد  
بف بوز چرخ طاق لنگ نهاد  
ان زنده بیکم که در این از رو که  
اهم هوای بدین ملک از ز نهاد  
در خندقت کس باقی نام بود  
چهاره فودین که در این ملک از ز نهاد

مره ترک هر که فمید است  
بر سر پای از زورید است  
روشنی بخش همچو شمع کس است  
که برویش زمانه خندید است  
هر که کوزید بر بوت است  
میوه باغ مد عاجید است  
بیکه شوریده ایل با کج است  
نگ از شمع زنده در دید است  
کر بید کس بقصدش است  
دل از صبر یک که رنجید است  
یا بیلنیکر سر کون کج است  
که چو خیم همیشه خوابید است

فوق از و سوخت باره شده

خرد صبر نو که امید است



مغلا اول می از شیر ساید گفت  
هر که از جنت سید کینت کز آن  
خویش را ترسم ز شوقی هر خطی  
بچه را از جنگ مغل کردون  
در صفایان خفته عجب نصیب  
می نمودم هر یکا فوقی و می منظم  
جا در که در حلقه زنجیر می ناید گرفت

خوامشیدل نزد عاقل برتر از هر که  
کرد در همان دست هم اگر باشد  
شعل طبع عاقل را دماغ کش فرست  
روز کار سغله اش کمیزند لنگ  
ز کرفن کون ندان خوب تو بر جا  
دانه که در کل کس نهان به از علفی است  
ز کبکس و ادون بدست خویش سر کلا  
جلدن دیوانه کار از درستان کاف  
انکه با خضمانه خود در مقام صبا  
اخر این کردن کشن این چه بی انصاف

۵

ده چه دیدم چون که در دم بر خشت  
بسکه بر شمشیر است کویا که لوانی است  
جام من می نرسد باغالی و قاش  
سوزنی کی همچو من سرگرم مهلانی  
انکه هم هست شمار و حسن و مهر  
هم چنان باشد که کویا فوقی احسانی  
شد موسوم کل می بخت  
وز نامه زاری بخت  
فضل کل و باطل و تره است  
به نقل و کباب می بخت  
وز چون در چادر کی مرزوم  
در سنج و چو کی بخت  
در دست فرغیده مجنون  
عقل ار داری چو بخت

فوقی چه غمخیزی ز درون  
بان مرگ رسید می بخت  
کرم کونان نیست یکا بخت  
مانند از دود که بوی را بخت  
وقف است که کویا بخت  
بر شیش بل بد که بخت  
از یک بار دست شکم کزده  
زاد عاصمه تو بخت

اسمان را اگر دو قطب بود  
هر که دیدم در زمین قطب  
قطب را هم بجز می داد  
نه کانی که فو قین قطب  
عشرت آدمی چه از خشت  
هر که خوشتر خوب به بخت  
دارد از جور اسمان و کون  
کر چه همان بنده یک بخت  
ز کسش انکف می بینم  
باز تر پاک عشه بر بخت  
بسکه انشخ کند کون دارد  
کیرا کیش نمیشد و بخت

بقای مانده می کوزد  
فوقی که کس زنده بخت  
عاری کویا هستی اکاهست  
ست جام شراب بخت  
در جهان تو کل انکشت  
دیگر اورا چافت بخت  
کربا خدا بهر ا  
سل باشد خدا بهر ا

دیدم کلن که بلب نام بود  
قرآن ان لبم که بچانه بخت  
خواب او یکدم در شمع  
خال لبش که بخت  
که ناخنی دل نند که بخت  
یارم که بخت  
فوقی زیار کس قطب بود

پیش لعل تو یک قطب  
نزد لعل تو یک بخت  
از کزانی می کند حرکت  
در بران که برین قطب  
ریش خوشم زده بخت  
حضرت یحیی بخت  
می شود تر یکا ادا کرد  
بد لکلف کاف و بخت  
سفلک از انا ز باراد  
انحای جری نازین قطب  
بجو و بر را چونیک خیم  
ان زخرف پناه و این قطب  
قطب زاریت فرغ  
نسن همچو پنهان قطب



عیش طفلی بجاست بریم  
خوشتر مراده مدعی لیکن  
غیر و بزم و وصل که کجند  
مردمی از زمانه چشم دار  
آنچه ضعیفه قوت آید  
در بر کوه حلم با کاه است  
منزل خرم همیشه با کاه است  
پیر ز حال جهان کم از کاه است  
نویافته و خطان ویر

که هر یک ششم عشره تفرقه آید

آورده دوش بسته اکت طبع روزگار  
سیر ز جوش از دل غم و رشید معنی گری  
آز پهلوی فروغ انوس و ز غم و رشید  
چون میدان سخن تدرج و برهان  
صورت قانون بیان غم و رشید  
می سزد که در سخن دعوی بهر کس  
بره بریان ملاحت طبع بر شور و سن  
صبح صادق برده دار شام و دیو و کج  
بر تو خود که چه کرد که چه نور و سن  
رستم معنی کرای نشاء زور و سن  
نغمه پست جبار شک و شور و سن  
چون ملاطون خرد آموزد زور و سن

تا قلم بر کفم که طبعم شید بای  
یکه کلفت و رستم در صله ارباب  
خادم معنی پست و تنگ و رستم  
نغمه تا تم لوی عشرت و رستم  
فوق ارض غنای باد کای و رستم

حرف در مردن و نشین شعار و رستم

شدم بکرم ز همان محنت  
نخستین شاد و در پیشم  
بکفتم خود بنوشید این سطر  
نیکو چون بر سر هر دم که دارم  
عمود خویش بنده کوش گریم  
بکفتم چیت است کف و رستم  
چراغ ایفوقی از دنیا و رستم  
که باد الو بر بان محنت

که باد الو بر بان محنت

ده گرفت از کف ما و کون از رو  
کفتم من یکدیگر خون در دل با رستم  
میزند خود را بقلبت و رستم  
خلفیده اند قذلبت از برای ما  
جوع فاق من نشو دلم بیکدیگر و رستم  
بیم است لک و بر ما هم ز کون خرم  
کام دل ما چه شود که بر او رد  
یکه بکوبان لب کم التماس خود  
قانون ان لب که بقران نغمه رستم  
یکه به زکوة لبی هم بفوقین

پس من کوی که کفتم استلای ما  
پر کن لغت شوق من از شور و رستم  
دار و ز یکدیگر معده من استلای ما  
شیرین لب که کم زده بر شکهای ما  
تا کی کنی از ارتقا فلان بای ما  
بازم بکوش برسد شب نوای ما  
یکه به زکوة لبی هم بفوقین

حرف ای غنی بوسه های من کای ما

در دوش کن بر من کفایتی

لبس میل کرد دارد محنت  
کنده راهی پای عدان  
بگیر لعل کوش را دریم  
بود نقد مرادش در کف اری  
سپهر از بهر غم کشتن ناله  
که قوت در کردار محنت  
زمانه می تواند فوقین را

زمانه می تواند فوقین را

حرف با او نظر دارد محنت

حصبه افلاک را بکشتن فلان  
سخت در ملک خرد و بی اعتبار  
با تو کل چندی و بر کاه طمع  
عاقبت ترسم که تصد جان کند  
کنه تر کب تو از کجای سبب و رستم  
اروی اجزای کب دوده است و رستم  
مرکب پیشین و بی ستم ز در و رستم  
کو چون تا کیم از اقلیم شیری و رستم  
کس زده چوب چینی را بریم و رستم  
کنه این صفا تو را بسیار و رستم  
اری اجزای کب دوده است و رستم



بیل کوز را بطلق درار که چو اویست در زمانه نصیح  
ای حکیم زمان نخت بخوان از سربازی من باین تشیح  
چو کوز را کن بهان دارد این نکته خیلکی توضیح  
لب لعلش که کیف یافت عالم را همی در تفصیح  
نکین است زان لبان کل شی من الملیح  
جست از لب او خطا شل صحبت بندگان خروج  
حسن خوشید رفت در هم تاج همچو مهره صریح

نوفی از دست ناپیاله

**مهر** که در پیش بیان بود هیچ

ای کاهم بعد از دست کسب تو هم ای من  
تخته سنگ مرا مضائقه دامن دولت چو دست خف  
نکین بختش حسن تو را من بقران دست ان طباع

بجز

چند برشخ غیر نشینی کراما که براده شخ  
من بیکر طواف کند کون خواجه اندی عمارت کاخ  
بگو گیم رگس که زبان آ میرو دهم مار و درویش  
در کستان هر ریشه کمن که بود میوه عیش شخ  
هر که می بینم از غم دوران از لب خویش میزدند خاخ  
می کند روز کارم از این پوست

مگر ادمت فوقیا سلاغ

ان لب که بود شالین کرده است کون انکین منج  
آمر فی عارض تو را دید شد رنگ خوراض چو رنج  
بوی تو شنیدم خور کفتم پیش بریده باد از رخ  
آوصفتی تو بر زبان فرست بر بدن حریر شخ  
از میبخت خنجر نکاهت بریده است بر زبانه رنج

نوفی چه کورت که کوی

**مهر** از بهر فای غیر تاریخ الدال

باز رخسار تو با خطا سر عفا جنگ شایین کلاغ است و قاشقا  
باز باین نغمه شناسی که اموت است که بت من چه شب بل سیر نادار  
کران غصبت تبع کب میاید که دل از او بهر تیان بسته یار دار  
هر که او وصل چشم شکسته خنده بر پیش تنگ غرق در یار دار  
بیت پیوده اگر صبح کوی ریشخندی است که برگردن نیار دار  
کیسه دل ز رخسار طرب میانی هر که در ملک جهان غریب سودا دار  
ادبی که فردا بود در کمر رزق امروز خورد و هم فرادار دار

نوفی از مال ملک شکوه بختا

کند سیر کون تو در کجا دار

ای ششینی است لیر فتد کو چک ابدال قدرت بر بند

دی دل با تیره بختان نودد در سید چال لیر تو بند  
آبجو که در یکدک فنی کوی نامکون ال نهی دخی بخت  
بی تکلف و لری رام گشت همچو خود با او با لیس لوت  
آشی بر من داخل سیرن جان خود را می کنم ال تون  
بسته که حقیقه موئی بیکر من بیکر دان دست نقاش  
لطف فرما زان لبان اچار یک دو تا شغالوی موئی

ادبی میقتید چون رو بفرست میکند

کی که را که هری در بر قیمت میکند

میروم زمین ملک افر رو باقیم کن کاندرا کباب هنرم قصه شری میکند  
مفسر ای بس را خا اطریش کن که هر که را بینم ز من امروز نفر میکند  
ز بدست کرنا شنیدنی که مال غنی هر چه با کس میکند در در عسرت میکند  
در دین چیزی بسی بر تر زرد دانه دانی ز هیچ خستکارا دفع علت میکند



در دیار هند خواهم دید آخر و بخت  
 اسب جوان باید آن کور و بظلمت میکند  
 الوداع اید و ستان یکدیگر بخت  
 برود فوجی ملک هند و خست میکند

کودکی که دیر برایش میباید  
 پنج پیش عشو آتش مشن و میکند  
 بر داغ حسن چون باد خزان بریش  
 عشو بان عرو کور از خوشی نرس میکند  
 این چه کند کون و دست خدا کون  
 آنقدر برایش هم تغییر خلعت میکند  
 کویا از کین علم تو اضع یاد گیر  
 آنکه با سر بر کی از نجات میکند  
 هر که او باز کلام خویش برین یاد  
 زود دوران بر سر رخا کند میکند  
 روز کار بی بکار کور و ستخان زند  
 آنکه او طی و قاف قاف میکند

ای صبا صبحی را از ایند را از ناگو

فوجی اندر ملک ایران شش میکند

دشت سبزه و چمن چون روی جان  
 از بهاریدن که عالم هستان می شود

۱۱۰

پرسد از راه اینک حضرت نور  
 باز نکام ت با ده خوار می شود  
 دفتر حمل با هم پیچ ای منو چون مرا  
 از سودا گیرنده روشن که باران می شود  
 کیر من در زنج خای چون نگاه می کرد  
 به کان مهال رخ جسته از آن  
 کون من چون لطف فرمودی بخت  
 هر که آمد دست از بخشش بستاند  
 ریش این بد را هر که میباید زود  
 بکمی خورم ز کونم کوز بیرون می شود  
 چند خرم وقت آن شد با خزانم  
 که هر قارون بود بچا پریشان می شود  
 مدعی سان بد در کشتن نه کار فوجی است  
 که خوش اید هر که را خردید پالان می شود

گیرا از سستی طالع بر بگر کس خاد  
 تیره بختی همچو او بار کس از نادر زاد  
 سخنانا شده که از جفته نتوان فیض  
 یاد باد انقوت روز جوانی یاد باد  
 همچو کس از کس که خون حیض از کونش  
 هر که او دارد بکافه دین و دنیا عتقاد  
 آخرا ن پیری از کس که بچیدم از سرین  
 عاقبت کیم بعد خوار می شود کون

کلی که بکلمه من میتواند ز دل شکست  
 هر که مغزش می رسد بر سر مانی  
 ناسرا با محو او شد دیده ام از دیدن  
 حیرت من سیر در کون کاش می بیند  
 میزند سر با کون اعتبارش در کا  
 هر که خود پیش از کلام خویش با می  
 عندلیب کشتن تجرید فوجی در که او  
 سیرت غنای کون راغ دنیا می بیند

ای بکون سر و کرده منج از قد بلند  
 وی بکون نیل از لطف کج افکند  
 پیش با قوت لب و لافش بخت  
 جای آن دارد کنت اری فکر کند  
 من بگرد کون از اندازش که خوش از دره  
 صد و خوشید از لطف نام  
 مدعی خوش از این چنین خرم و دلش  
 کشته کویا پیش خال از شکر کون  
 مفتی سندی نشین فوجی می ستانست  
 بچه می باید که باشد می کش شوخ کون  
 اظهار چشم مذاق هرز می کیم خاد  
 حضرتش بار کون را ج و طبع کس شکند  
 طرز یکس بود به باطن لاف کون  
 که خد کس میتواند زفت با سر سینه

در بیان کون کس بسیار فرق اندک است  
 کس هزار نا امید کون نه نگاه مراد  
 مرده عیشی کوشم میزند دوران  
 باورم ناید که نبود هیچ بر چیز افتاد  
 فوجی نالین بر هر جا کس پیوست  
 من غلام آنکه گوید پیش با در که مباد

السلام ای بل ایران بندریدم مراد  
 با کس از خستیدم استریدم مرده باد  
 چیره را از سر نهادم فوجی اید لده  
 چو فوجی از بکند کشتن غریب مراد  
 کون پران می شد از کونم زغر و کون  
 همچو کون از مقعد کشتی بریدم مرده  
 بیکه میجویم ز دریا باین برقی افتاده  
 آن منیدم بکلی موج ریدم مرده

خوا طرم می خستید از موجهای کون

کون دریا با کبر خود دریدم مرده باد

منکه چشم بر سران زمین با می بیند  
 کی وجود عرو کونش در را می بیند  
 دیده ام کین یک در روز از دره  
 عقل تلبان کنده رو بر کوه و صحرا می بیند

۱۱۰



مردن کلام گوش کا طاعت ای رنج از کیمیا کمار فی سینه  
اینگلب اهل استعداد خصمی کنی ای زمانه بار ازل مهر با نی آنچه  
نت عسرت ز جام خاک ری کل طب  
فوقی رخا ای که باشی نزد هر کس

بازگرم بر سپاه کس شیخون نیرند خایه با جمل و علم هم خمیر و نیرند  
فتح فتح کیم باشد در نیر کون کس در مصاف هر دو چون تیغ و دم  
ان لال اربوب کی صحره کرد و کون نازم اند که لطفش فعل وار و کون  
نابرو تی حیرت کرده اتم از کون کون بر قیاق استغای کرد و نیرند  
توت کس کی چاراید کوری مردش از برای منع انزال کیم افون نیرند  
ناکه بر تخت جنون نیرن برید تخته دیوانگی رفتن مجنون نیرند  
فوقی از کس طبع کرد سخت روز و کون

ل

کاش کوی تو بر خاک زانکست نین چمن نقیم چون جابر زانکست  
کون فراخ از انقش دست و پا نیرند کون کوی بر پاشان روزگار انکست  
پاره شد مانند کونش بر رخ او کفش بکبر بر پای دل امیر انکست  
در بهشت انجا که ارباب طرب کفش بکبر بر پاشان روزگار انکست  
دی نگو رخا کیم نام رخ و انکست در لحد کوی که جابر مالدار انکست  
بکده لیتب تا طلوع صبح می کفش ز اخلاط کیم کار بر شنه دار انکست  
فوقی از شاه حلی غیاز بر غصه خورد

هجوراه متعدد تیا ک خوار انکست

چند شود که نکم صبر ز بهر ان بد با مراده بسر منزل جان بد بد  
عمر رفت و نخبیدیم شمی ان ماه تا بکی سخت مرار غرمان بد بد  
کفتم از رفت جوانی دوسه روزی دکی است تطلو خندان بد بد  
وین کفتم که پیری چو رسم دوران هر چه خواهد بد بدستی صندان بد بد

چند ابوب صفت صکره اللف قدری خواجیه بر اصل کون بد بد  
رفتم و سکن سمنان قناعت شایه انجا فلک یک دوسه نرانی بد بد  
خنده ز دردم و کفنا کیم از کس کیم در فی نبیره که قرانی بد بد  
کفتم ای شوخ نیاد بر فوقی نفسی  
دخس تیرت وصل تول و جان

اه من سانش نام نیست بهر کفتم انقدر دادم که صد نرانی بهر کفتم بود  
مدعی و کیم عجب سستی به ان نرند در جهان یارب که دایم دست حرکت بود  
سر و پیش قیام از درازی لافند راست کفتم تا آنکه هر بالا بلند می بود  
در لباس هرزه کوی تصدق دانند انکه از سر سخندان لاش که بود  
فوقی از کون بر پشته خنده ز دایم عشرت او همچو قول کونانی بی بود  
حضرت عین و یوشین در جهان بنده کافین و صا و و میان دهم شد بد  
دادا زانکه دران کوی باشد کون کوزه و شک و سوسو بلا نشین ختم شد

ب

بی رود اجنای عالم موبو کیم چون بشم و بر موبو بایر بشم و قاف شد  
اطلس در نیست با ان و کور و کور ریشخندان خالی جا جرم شد  
در عاق از لیک ساری لیک کفتم صندل و عود قاری مطر جرم شد  
مردمی و دوستی راه عدم کرد علی لیک و لیک از سپهر و کاش لجم شد  
از موه خاند فوقی از کون دران  
پاره شک پاره شوک پاره نرند

بچه من که کیم کردش که فی دارد دوستی همچو فلک پیر و نرانی بد  
جفته ان است کز دشا غریب کیم و نه هر که که بنی بل کونی دارد  
سر کونش فلک لاشه در لجه کس در جهان هر که چو من سخت کونی دارد  
نقد غور شد که کت جرم و نرانی سیر بر و نرانی سیر بر و نرانی سیر بر  
سیر بر و نرانی سیر بر و نرانی سیر بر و نرانی سیر بر و نرانی سیر بر  
اوس رفتن کونش بسر افتاده کفتم فو قدین کیم سر از جنونی دارد



حصبه داران فلک از سر زل می خند  
از می غایب کن مشک خود می خند  
میرطواف کعبه را مستان بجای می  
حاجیان با صفار جریخت می  
شرح تفسیر کلام معقولات می خند  
می کشان می جنتند در ابدان می خند  
کردن ایشان صده از صابون می  
محبوب می مهر بر بند می خند

کر چه می لغوی ای فوقین بخوب  
دل پریشان ز تار جزی لغی می خند

بهر از کون یک سر باریده  
حضرت بخت هم خاییده  
بندکان آسمان هم زلف آید  
منقلی دارند خوش آید  
برف در برف ساقی می  
کاسان هم خوش می آید  
در چنین فصلی که خدام ترک  
چاره دوستان آید  
بار و بارین که بر منع می  
بندکان محبت آید  
عالم از تیر بازی آید  
زال دوران سحر آید

من

جان و دل را حاکم نامست  
تا بلف آن که قاریده اند  
دیگر شب فوقین از تاج  
هر چشم بار بار دیده اند

کوناله که کوز برین شد  
کو کریه که موش از خنده برد  
چون و رسد بسند شیرین  
که کوز نطق من به پای شکو  
هر زن شیشه قصه گو کردن  
از دوق کرم ز کیدان برد  
لذت ز تاج آدم صاحب  
بارب مبادا که کسی زبرد

کونیک ز خنده طالع خوش  
فوقی که ز خوش که زور کرد

بهار است و شیر از گل میرید  
ز کون شمشیر غل می  
ز بس فیه می تار و دوراد  
ز کون لغز و غل می  
نسیم کیش که هر دو در داغ  
در آن سر زمین هر کشتی

چه خوش خاک در باغ بخت  
مگر غیبت او دل میرید  
مروت در آنجا بخت  
صل خورد و بخت  
میر نام دشت را از زانو  
که جری از برای تو غل میرید  
ز بس فاضلان ز بخت  
در آنجا عدس بخت میرید

بیا فوقین غم لاهور کن  
که با جی را بخت مغل میرید

که چرخ خود را از بون کن  
که خود را از بون کن  
تیشه اش بر سر خود و در بون  
هر که در بون کن  
هر که او را می رود  
که بر بون کن  
عارفی که کوک سازه بخت  
کوش که بر بون کن

در جهان بار بیا بون کن  
آنکه ما را ز بون کن

من

چاشنی کیری که او خایند از زند  
طعم از لب ز سفر چشم  
قابض رواج هر صفت که بایستد  
دشمنی جان کند هر کس از بون  
سفره ترویر هر که ستر از بخت  
قاب اشج حله را از بخت  
این یکا دل نیت طاع الکفر کن  
در میان جحش بریان قلبه با بخت  
مثل او من چاشنی کیری می  
در نظر زرد و قلاب و پنهان  
نه همین بر خوردی که دیده  
هر چه بخت نیک و بد و در بخت  
فقط کرد جانور او را بخت  
و در بخت راه باید بون بخت  
در زهد مستی طالع باید بخت  
نه همین خود را از بخت  
او نه که به می نام چون راید بخت  
قصه که می باید هر چه بخت

من



این آیه جز صبی ندارد  
دیدیم که هم تنی ندارد  
باین ذنب بهایک دارد  
خیر از دم کوتاهی ندارد  
چون روح بچشم فتنه  
او هم دل کسی ندارد  
صد عشوه بغیر میکند یار  
بنا مسه بهر تنی ندارد  
صد حرف از استیلا ندارد  
بیرون ز فلک رهی ندارد  
دلدار چو کوکان با لطف  
دارد کاهی کسی ندارد

مستمان تا کون کز نظر کرده آ

هجو کوشش بخیر از شوق بر کرده

حسن او با حسن طبع چون کم نگیرد  
همچو سبزه نیاید دکان و دانه کرده  
کون نشا دارد به کس با به صفت  
زبان بسایه خرداگر کنی را کرده آ  
بخت تو کن بودم و با خود مذاق  
کون فروشن را زین و دوشکار کرده آ  
سرو قدان دیار با بالایی بلند  
ریشخند قامت پست من کرده آ

انقدر دارند دندان بر کلام حق  
که کتاب محفل من بخاره کرده

فوق یا خوش بچرخ الکی و سبک

فکر سر نود و پنج و نفاذ کرده

دیگر از شلوار طبع شده معنی بچکد  
دز سر ابر خالم صد عجبوی بچکد  
چون کشیده بند تنیان هزاران  
علم افلاطونم از کون الفی بچکد  
دامن لاف نشا الوده کرد دروغ  
رستم از با چوب تنیان دعوی بچکد  
میدهم از کون نو میدی همه کوثر  
انزهر روی من تمنی می بچکد  
یار میگوید میخواهم تو را و خا بدم  
اری اری بلم از نه اری می بچکد  
زود ترا زوده وصلش وصلش  
من تبرایش که از فردای او بچکد

سرخوش امیدوار کن رفیق چون زاری

کاشب از کون جالت حسن طبع بچکد

فلک خیر خصم مرد بود  
مالش زان بر بند بود

حایت در لباس نهاده  
ای خوشا آنکسی که فرد بود  
میزند تخته بر سر زین  
نک روم زبک زرد بود  
دلبر من چرخ برافروزد  
میخ غیرت بکون در بود  
چون بگردش در داور کون  
کردش اسباب کرد بود

فوق نیاز هر کون بگوید

اوست هر چه بر روی بود

دیگر آن غصه که بوسه میکند  
هر که را دید از دنگ غمزه بران میکند  
بایع از ان لب خوردم و جانم سوز  
با که کویم اینک ما را لب جوان میکند  
کرتان با لای تیغ غمزه سران میکند  
بنده را یاد از ادای بر تنان میکند  
دیده ام اخگر که خواهم شد شعله  
من جریح غم خوش کون گندم آ میکند  
گفته شد در روز عید از تیغ ناز میکند  
یار من خرابه ز عید قربان میکند  
از دانه در خانه یار و رشک میکند  
خواه قهر خواهم ستور از زین بر انداز

خوش دگر میفوقه از در محل اختلاط

حرفه حایت ما را نیز بار جان میکند

گفتش مردم را خفا گفت خون غم  
گفتم از بزم تو رفتم گفت که از کون غم  
گفتش جان میدهم گفتاده ناخیز  
گفتش می میرم از جگر گفتا زرد تر  
گفتش نیالم از درد محبت گفت ایوف  
رنگ و رنگ بر کین ما را ده بر در سر  
گفتم ای بیکار در بر غم بستی چرا  
گفت اگر خواهی مرا بشین ناپی  
گفتم ای یار دغل مشرب بشین بیکار  
گفت فوقی آچه دیدی گفت کون غم

زلف او در خاصیت چه دارد

کاکل ما افعی مدوار در

در جیون که هست محزون نصف  
لیلی او هر دو یکسر دارد در  
انکه او از جلق فریب می شود  
در خیال جفته پروار در  
گاه و شامم در دهن و گاه  
افت و انداز تنان بسیار در



در تلم میزد کان شکو  
این چه یارب سبزه کفزار در  
هست چون کبری که در سینه  
هر که او در بزم می پیشار در  
محرم کون و کسج بان بود  
این چه طالع در که با شلوار در  
زال کردن هر که را در بزم  
با فلک یکا کس کفزار در

چون هردست میروم فوئی زهر

بک زین عالم دلم بزار در

باز بزد کردش کوفی زین صرور در  
رفته دیگر از کف کیم عیان در  
کرم و شبست عشرت بود و کون  
خواب من یکس تیر تیر می کرد در  
چشم پر کاش لکهای جانم هر که کرد  
حضرتش بین خیلکی افتاده آفتاب در  
خیلکی از خشک مغزیها دارد  
نرم خواهد سختی نارضایتی در  
بر روزی کم کرد خود نه چیزی کن  
چند بودن بر در هر سفله ایم خایه  
داد از اشخ نبردش بون بون  
و عده لطفش بود پس صدای در

در

دیده عرفان کشی و صوری بین  
در شتر خان خیال من خط را قیام  
یکه می گریه سرخ لعل و با قوت در  
در جوار هر خانه اندیشه دارم صد هزار  
ایرینا کو حریف چه بر من می شناس  
تا بر او معروض دارم این کلام ابدار  
یاد از انوفی که در فصل بهار می  
میشما میگرد فوئی کیم از کون کار

بچه که باده خورد اگر چه فرشته در  
بر لوح مشربش هم کون نوشته در  
فرصت خوش کرده دل عالمی در  
سرخ و پندین لبان کالج برشته در  
از پای تابسه همه انگیزه نغمه است  
کون غرض نبات لب زلف برشته در  
حشمت فکنده شور ملات بر بخت  
دست قضا زین غلغله برشته در  
از بوسه داد و بار هر کس شکر پلاو  
لیک از برای من منویم برشته در  
ایده بار و در چمن خواطم سپهر  
خوار و کر که یک کل عشرت برشته در  
کاز فلک ادا می گوی سرزند محم  
پیر است روز کار و عزیزش برشته در

ارشاد ادمیت انکو خوانده است  
ادم مخوانش از چربط عت  
فوقی نسیم کشتن کونهای خطان  
خوشتر هزار مرتبه از عود گذشته

دشت در دشت سبزه و گل در  
باغ در باغ عود و سبل در  
جوشن ران خوشدست است که  
در ستر ابرشاه مل در  
هر نسیمی بطرف فراموشی است  
هر کلاغی بغیر لبیل در  
کل این دشت عزیزه که  
باغبانش نسیم کابل در  
میروست ناز و لطف  
نکوش روکش تغافل در  
ره بر چشمه امید برد  
هر که را خضره توکل در

فوقی از کج عیش بهره در آ

هر که را در جهان توکل در

اسمان لوگیت یکسده چهار  
کج روی سر کشته به اختیار

مید و دمسر در هوا کرد جهان  
ایچکس بر روی نشد هر که رسوار  
دارد از او جنبشش و قمر  
اه اه از که درش لیل و نهار  
میخ در کون زن افلاک کن  
کر خرد داری دلا دیوانه وار  
ترک دنیا کوی و باش بخت  
هست دنیا دوست دارم دلشاکار  
زال دنیا را اگر دای طلاق  
نخل عترت غریب دارد بیار  
شکر که که جهان رسوده  
نیستم با هیچ شخصم هیچ کار  
کر ز تنهایی زنی خواهی کنی  
که خدا فی کتب ارد به شمار  
میوان فوقی از شترخانها

حرف سیر در کون کلاغ روز کار

کجاست جفته با قوت رنگ دختر  
که دل ز تنش شوقش زجا جده کن  
بزن باین قانون باده خوانان  
که در دمسرید از کون رساله میوز  
بکوش ایل ریاحرف کشتن  
چو کوهریت که با شفا ده میوز



بروی جام مادر بین زردی و  
 چه دنف چنگ بر لعل شکسته  
 ولی بطلع خود شده دیده ام کجیم  
 که در قمار محبت دوشم اکلیم  
 نکشت روزی فو قین بر لعل  
 در یک تنای خیال خام میزد  
 بسکه شفا لواز آن لعل دردم میزد  
 یوسف لعل فیض بار از لعل میزد  
 اینک که کز خون دل رس غزلان  
 گردان کیس که او را هستش کفلام  
 پیشش آن لب جلوه شیرین میزد  
 از وصال او فلک له و زما جلوه  
 جز لعل فو قی ز کجای بر لعل میزد

از لعل

باز که نم تر دماغ است از می شکر  
 ایغیر زبان باز شد و دیگر باز کرد  
 نفع نم دیگر بنشد هر که روی کرد  
 وای بر کوی که محمود آرد کرد  
 بجهت مستانه از کون خوش کرد  
 زده نوریش آن که دیگر کرد کرد  
 مرهم ریش و لاله نغمه کوز کرد  
 زهره را در جرح ارد صورت کرد  
 امل دنیا را چه زینت و اجرام کرد  
 هر قدش آن استین جامه از ناک کرد  
 هست لعل مجلس کون جگر نای کرد  
 بزم کون دوزخ بود چمن تشنه کرد  
 جز تو ای فو قی که کوزیدی بر لعل  
 کس نیکنده بمرکز بر شمره کرد  
 ترک می سوختن از الیله دینه کرد  
 جفته پشیمانی بخشش کرد عشته کرد  
 بچه چون سایه بر افتاد با یوان کرد  
 خوش غایت در جلوه بند کرد  
 سوختم از غریب صیقل انگیز کرد  
 که دو رینه شصت مار بردار کرد  
 کرسیتید و دوا حید نفوذ از لعل  
 یاد از روز که بودم بجهان شاد کرد

کفرم اینک شدی در زمانیکه اس  
 ولی چه سود که در کس اخت کند نای  
 تو مرغ گلشن قیسی چهار خشت طبع  
 بدام طول مل کشه چنین با یوس  
 اچله نرسه توانی ز حیل یار کنی  
 اگر ز حکمت خود یارنی چه جالیوس  
 ز کون هست رقی بن بر جوش  
 بمقت ابدیت در هر کج دیقاک  
 کرت هوات که در بحر غوطه  
 کنی چه ماهی خود را اسیر دام فلوس  
 در این چنین قناعت یک لباس  
 بدین بجامه نیکین نرسه چن طاک  
 میند دل نه نسیم جهان که همچون  
 ز کون دنیا چستند صد جو نور و کون  
 در احوال زاریا عشق و بعیش  
 بدام سحر چاقی چو زاده ساکس  
 شکفت نیست که دنیا فو قین رو کرد  
 حرف که گاه که شود میل لیکان بخروش الشین  
 مشت است لیکین میریزم اگر کج  
 لیکه شیرینم دایم در جهان همای  
 مثل من در دانه موزون بر انداخت  
 کرد خواهم بعد ازین طبع کس کج

عاقبت طاعت بهر ابد رفت  
 که چند کوز به بخودش لکون باز  
 فلک با من است این عرض که اگر جسته  
 بر این جنبه غریبه کن خویش ساز  
 روز و شب دیده با لعل و قاف بچکد  
 حرف فو قی آنست فضا را چو بوی شین  
 مغفم از خواب بند کشی خوش  
 کون خود را هم کند صرف به کج  
 من با کرد آن اندام غافل که او  
 میرد خود را بطلب جفته بر در کس  
 که چه باشد تو با شکر زینت  
 صد چمن شادی یکبار ز دیدن کس  
 خوش شربت کز لعلهای کدو  
 در جهان یارب مبارک کج  
 با دود و طلاق توان هر روز با کدو  
 کز شبی در خواب بند حسن لعل  
 یکبار کون هر موش جالی بر زب  
 لیکه شد فسرده کون از کوی لعل  
 کجای حرفی بدخون بود در کس  
 کرد دوزخ جاکم یکسان کج  
 یکجکد فو قی بهشت از پاچه شلوار

از لعل



اندکی دارد بر هم دغل در بکاوم  
من بقران ادای روبرو با منی  
سهر در بر کون نیما قدم در خاتم  
عاشق عاشق پیش فاشه غایتی  
پشت لب سبزان رخ در بر دشت  
جلوه گرمی اندرون استغاثی  
کوبی تا بشود ضرب نوای لالم  
میزم از ان لغمه از سرهای پیش  
چون بچشم ام من است احدی  
گفته دزدان نسجه شعر را که برید  
شبه طرز خود از غیری فراتر تمام  
چون در جرم کوش هر از غوغای پیش  
زاع بچشم میکند پرواز از روی هند  
نیست ایران مکن من پیشا سحر  
سهر بر من عذیب طبع را که گشت  
مردم خرم لبوی کوش ای که او  
چند در ایران خرد جز به شانی دلم  
بر در میان بمرت ای فویان پیش  
بر در خواصه کردن با دشت سنجی

محل

خوش انشی که چو خفتک نیم بالایش  
کلک بوسه زخم زمین لبهایش  
ندید هیچ کس لطف چنین شیرین  
عسل چکیده کرا از قصبه باایش  
کان جلوه زده کرده خلایق مات او  
برین سروزند کوز قدر عایش  
بسطع چهره او خطا چلم زدنش  
دو صد بخت و سبیل غلام و دارش  
ز کون عفریافتادیش مرگانش  
بار طغنه زده سبیل چلیپایش  
بغیر غریبستی که در دعب  
بنی که نیست بخوبی به هر هاستیش  
گذشت از سر جرم او ز جور  
که رسید رسیده است به ملکیش

برادر از نصیحت بیا کن فو

مگر کوش خوش اید حدیث کلایش

در این زمانه بده کون و مرد و مرگ  
نبوش باده بد شرمی و مهر و برش  
بماش مشک تشدد حیات و بهر  
بزدل ز مردم تو که باش  
چه قیمت که حساب از خری است  
چو در شکندانش فاده خرباش

لاش دانش الغیبه لوندی کن  
چو فیه مادی اموضی بر و زبش  
وجود خود معارت بحسن خلق و  
زب شک نفاق و حسد و جش  
کرت هواست که سوار در دشت  
در این محو صدف شده نهج کو

چو فو قی اطلعی سرخ روی داین

میرد باده کلکون و کون و هر باش

بکه هستم جو که بازی کوش  
برخ دلم و فتم چون کوش  
کس چه یارم نمیکند تنبان  
در فو خوشی است لبان کوش  
خال در زلف او چه خوش  
همچو در شیشه تخم مرز کوش  
حسبت باو در عیاش  
هست مانند تازی و مرکوش  
تاریقم که ز خجور شک  
می شنید چو تیر در بهلوش  
همه شک می میدوش  
بنده کون زلف عزیز کوش  
برده فو قی ز روی او بر دار  
خوش صحن حسن با سر کوش

محل

بچکند ز کون دیدارش  
میرد عشو چشم بکارش  
سبیل از کرده زلفش  
با سمن خانه زار و خارش  
میرد خیلگی سبک سنگین  
من بلا چنین کون و زارش  
انجوش اندم که دست با دواز  
کنده بلغم زای سلاوارش  
خان دمان مشک و دهر باد  
من بقران کوز کفارش  
چه بلا سر و قاصی دارم  
که بود با منار بیکارش

فو قی انکس که لاف مردی د

کرد همچون مهر فلک خارش

بنی که هست کل از خادمان خارش  
در کعبه بنو زافا به عارش  
کرشمه است بیا و بچشمش  
شکر کی ندیان زم کفارش  
غصبت دور کند پست دشت  
کنده جو خرم سوار کاه خوشش  
قصیده که اینک سید عید  
لال جبهه بر آمد زار سلاوارش



چرخ زینش نه پای چرخ جان بد  
که گزدم هست بود تنگ زهر در تنگ  
اگر تخلص خوار کبود کم نشد  
گفت خیزه نظم کس خردارش  
لجاست سوزنی امرو تا زخم فوقی  
جوال و زکناست کون شکارش

عارف از می شبانه بعیش	یار بنک موصافه بعیش
سربانی کون در سربان	روز و شب در شکر آکانه بعیش
تری از زخم شک می بارد	بانی و مطرب ترانه بعیش
تا توانی در این خرابه بکلی	تا توانی در این زمانه بعیش
چون هم عرضی از پر مغرور	بیضه سان اندر شانه بعیش
نیست هم گرفت کاینده	تازی تیر بر تن بعیش
کیا ساخت می خود کس	تا حل نیست بر شانه بعیش
فوقین اعدا در این دورا	در خواهی مختلانه بعیش

بگو از زبان

چو ز غریبم زان روی بر خواص علوم  
که پاک آمده ام چون طایرون ز غلغله  
بکون نوره زرد صدف بدون ارم  
که در محیط سخن دیدار مثل فرخ و ارم  
بجمله کی زخم چنگ بر کاچنه برل  
شود سپهر مقلد و مرمود رقص  
بلاک کدش کون نگار مغروری  
که بر دهر و شکیم یک کشته خواص

بهرض تخته و کورمه در دس فوقی  
حرف بیای دست فن هر چه داری از **الضاد**

حکیم فرق نکرده سوار از ریاض  
زده است یاده زجام جواهر و اعراض  
چهره جوهر و چهره علم و معرفت  
بچشم عقل تو پوشیده سرباز اعراض  
بقدر حکمت ناقص عیار خود مغرور  
که بر تو در کشت یز مبدعه فیاض  
سر معاوضه دارنده بهر بندگی است  
سجود زاده از بهر جنت است و ریاض

عجب که فوقی ز در و شش جان بری  
چرا که در ششم ملت آمده است بیاض

دروغ قول جهان فعل روزگار **حرف الطاء**  
بجزوه قبه کند هر که اعتبار غلط  
نشان صدق به پیشانی زمانه دروغ  
کمان بر تو بانه روزگار غلط  
زمانه داد مغفرت به تیغ بی شرمی  
در این زمانه کون داده کار غلط  
شکل کسی که زان دیده ز راز غلط  
کند هر آنکه تو یکسان قمار غلط  
نشانده است فلک خیر را بر طرب  
بیاده که بر روز زاین سوار غلط  
من از کجا و غم و غصه دکن ز کجا  
زمانه قسمت کرد داین دیار غلط  
مباش بیرو این زلال دهر فوقی  
که تیره رادل و جان کرکشی غلط

خانه هوش تو را خواست بهر غلط  
چرخ و کیم کن برون از دیده این غلط

خوش بود که بیاوان لب لیک کون  
باده صاف حق و نور متاع غلط  
بکدر دل جوش ز خون زخم آتش  
بجمله طایف و دوزخ و دانه غلط  
ترسم آخر باده که در دهر و کون  
داده از لبش شسته جان و تاب غلط

و عده احسان با چست ای کشیده  
کس که بدید از بقال است غلط  
کاروان فیض فتن ای بجز غلط  
مرکب پیش از لبی بهر غلط  
بسکزد و قیدم من اسب اندر غلط  
بهر کون کردن زور است غلط

**حرف العين**  
چند باشد در و عده نام جماع  
کوبل که بی که گزدم بخود از جام جماع

طالع فرخنده کو تارس غم دورا  
نشان بک بند ی بر لب جام جماع  
بی کان چیده کل خوشحالی از کادار  
بهمچو کز قند هر کس که در دام جماع  
ای خضر انصاف میخواهم که این  
عمر باقی پاک جان ادا نکام جماع  
ایطر بکشان کز چشم و باغ در  
روغن جان میچکد از مغز بادام جماع  
تخ کامیهای هم فرخ بدین اندر جان  
هر کرم شیرین لذت از نون کام جماع

از جنون بود و هم که بهر خدا غم کوه  
کرده فوقی که از لبش شسته جام



شعر فوقی و می زد کس کو شایع بود این پنج دلا بهشت تریه  
 و کرای پنج بدست لغت رو کف یک شطرنجی پاکه و کس با ده اللف  
 غرض این است که نامه عمر نفسی پای بیرون زند از بکر عیش و فرغ  
 معلوم از قبکون را شرفی است و بی رو که دان بد کس که بود پای مرغ  
 متلی کشه ام از کج خوش این که بد خانه کس را بن خسته سران  
 خایه را بین که چو خوش لم زده بر خفته اری اری هر دو بنده نموده ست کلاف  
 نشاء با ده عیش انغم افلاک خواه که همه بهر الم بر دوش از کون ایام  
 بسکه در ملک کن بی هنری دارد بلبل اینجا بودش از دوی منصف زلف

فوقی آن که در دم پیش از از کس کور

حرف بیکه قسم دکی چند مراد دارد دافع الف

کشت عمر و دستیم باز داشت در پنج عمر مطول که شکر حرف  
 ز علم بیمل با بخورید تو فین چرا که شکر گریزان بود در جوی حرف

کجا احاطه عرفان او تواند کرد که هست آن می بر زور و عقل کام نظر  
 گرم بحث بود و با سرخ رو چرخ بکار برد غش چون خول آن کس  
 طراوت چرخ بر روز خا شوی است بکوش من زده عقل سخن شناس

بزم سغله به خواهی کلام فویرا

کسی زده شکاره را بجلش

عشق را از هر سوی اندر تصور کرد نسبت عتاب قندی الیادر کرد  
 کام دو ق از این چون که پس حال از می تلخ غصه جام که بر کرد حرف  
 وعده کوئی که نمود در خبر نکرد اغراض کون خبری کوئی با حرف  
 کی بود شایسته کوشه دل با قوت لعل و کوه را کاشنک با حرف

جانه دل تخته بر پیش رو کرد

حرف فوقین که زینت لایان خرد کرد الفاف

کسی خایم معطر بل مصیق که از شادی دیگرم معلق

ندان کسهای بود که ز فانی نه بینی قلعه شایع و خندق  
 مده از دست لیل و لعل کدینا را و فانی نیست مطلق  
 بعیش از نشاء عیش مصفا اگر نمود می صاف مرق  
 چنان بابت خشن تری که با هم ناز دارد بر مطبق  
 زندلا فرعون است پیش از بی امد در زالبه احمق  
 بغیر زلف و هر کس که سجد کند تعریف سبکین پیش از حق

چنان فوقی سخن ز کس که کرد

حرف که کوشش ازین روح فزوق الکاف

گرم المرد زده شد بر هر یافا که رنگ شد پای عیش میجران که کشتو رنگ  
 اگر عمت سیم است ای پیر جامی زن از که هر که در خلق است غفا رنگ  
 کوز استغفار زنده بر شمع حادان هر که او را یک نفس در کشد دل از رنگ  
 صد چو لیل با به تیر اندم فرز عیال زانکه دارد از استماع خوب روی عیال

کاف

کی تواند هیچ شد قاصد پیش از این حرفی تواند حرف زد در مجلس نشاء  
 کرده لعلش از لعل است که در کون برده خالش از سیاه که ز میدان نشاء  
 کردان کردیدن چشم ادا قسم که او دارد اندر مطبخ غشوه صدا هوا  
 یاد انوقی که چون از بزم میفرم لطف غشوه میکشا که گریمن تا ز میکشا لعل  
 مدح حرف از خطش گفت و در بار کس کوز بر حرفش به بسته ظاهران پنج نشاء

میخ در کون مجوی که ده فوقی شعرتو

حرف کرد کون هم کجا کرد کوه با سفال المیم

منکه از فرق کبکون نمک دافع دل از مروت غلم  
 یارم از کون لبک نشاء غلم بشا که لبش نمک  
 ایغیر ازان مقام انصاف اندکی از عید بهتر کم  
 تاشدم دوران رخ جویم رویا از باغ چهره بهتر کم  
 غلم میکند نشاء بر میزد که زنده هم تفکم



چه نوا خوانده ام در کز گشته ساز دارد کاینچو کنگم

علت روی سپاهیم این بس که طلای زبانه را حکم

چون ز کون فلک بیاید که بصد خون لاله بچرم

فوقی شب که جام می خوردم

داد دوران ز زب غم ز کم

همه بایر گشته نو کردم باز در قلم می شنو کردم

ویک جوشی بارینا دم باز میل شکر بگو کردم

سفر وصل کرده عیشیم طبعی این ره بیکه دو دریا

جامه بشده را ز برکندم رخت ناموس را کو کردم

با عشرت بسیاریم گندم عیش را درو کردم

آتش پرست فراقی دم بر سر کوه غم علو کردم

زنده تا در کشیخونی مایه بجز را بگو کردم

فوقی

فوقی شب بی فانی شب

دشته طعنه را غلو کردم

اشبیر کینه که کون نشد دریم از بس دیم لغوه کوش فلک کیریم

دوران اگر کوزی را صاحب گشت ما هم ز روی عکین برین او زبیم

قاصدا زان بریزد اشبیر مردا از بس شدم خوشحال از جای خودیم

اشبیر فوق کونش بیکه زبم و خودا در عالم تحیل در ساق برش زبیم

در مزاج عذارش و شب بونیم در کاش از ارش کلهای عیش خیم

شکر خدا که دیگر بی رخت سر خضر خرم بونشیم بایر عشرتیم

فوقی شب فرقت بر فردا زبانت

بچون خروس بر خوان دردم سر زبیم

یاد آخانه که در آخانه کل کل آشتیم طوقی بایار خود در زب شوشیم

بشت بر پشت هم دماغ ز قید این ان هر که قیامه بوی ما قفا فلک آشتیم

فوقی از بستان می هم بیوان چیدیم

نسبت پیش منستان ابفر در دین من

ای رخت پاک بچو دار کون زده خورشید بر رخت صابون

خورد سیر کیری از لب تابوت نان رود دمدم ز کون خون

اطلس کلیر رخت کر باس الفس سر پیش قدرت لون

علم عشق آبا کردم بنو دیشم خایام مجنون

کر سربا خرد شود فولاد پشم باشد پیش کرجون

یارم الم بجان زین کوبه کر سربا پای و چیکه ی کون

بود از او خواطم جو غنیم بودم از بی زری چو لیمون

کا عشق از جاق استغنا کردم دوشتم از خودم ممنون

بارک الله فوق دین احمد

دافع دار در دست تو کردون

بود پای هر دو مان در توی پای یکدیگر بر سر هر چه می آمد تحمل آشتیم

یاد از از روزی که از اقبال اصفا شد زیرک مقبول دولت یار وکیل آیم

بیکه از گرمی اولبایا جوشیده بود در دهن بند آشتی کیمیت سیر آیم

بود چنان فی زخور چین زار رود با چیان چیت و چاکب دین آیم

تخمها همراهان حتی برای بخت ساخت کینههای غفل و میل و قرض آیم

بر سر دست عمام نیز از بر شکار جره بازی چند هم اواز بلند آشتیم

غیران یک لک باری که بد مال هر آ چند ضروری شمع اصل کل آشتیم

تا کمرش بد تو از نیم از نوشتن قرعه اتحافی چند با خود از ترس آشتیم

کله دار بر از کوه کرده بودم تخاب ارجیان میل گلشت بستان آشتیم

بچیک از ترس صفت خواب از ترس جو که را بسبب بیست یکه غافل آیم

چشم ز عینان بود از هر کج باند جله سباب بزرگی تحمل آشتیم

بیکه از روی کون ما عین جریست میوزید از تند بادی تا ترس آشتیم



انکه می باشد حلاوت از دودگون  
می چکد از پاره شلو را چش آبکین  
خوش را یوان رخ اولم زده خال  
سینک که چون شهابت محبتش  
نیمه خورشید را فی الحال سازد خرد  
دست خوبی چون تشنه برون آستین  
می چکد از کون هر موم جوال غصه  
بکدام خواطری از روزگار اندو  
غیر از روزگار بنیم بنیان می نام  
شکند دیده تو فایده تر بنین

پسته را گفتم پیش از آن که زدا کن  
بر کون خود محمد و خوش را رسوخ  
گرفتو را که پدید مردی ببرد کون  
کوش بر حرفه بوع حضرت مایع  
چند کوم ای بری به سخت استفتا  
در روی غیرت بندتبان و کون  
همچو زردانه داری کف درش ان  
اختلاطی هر زمان ببردوم بیجا مکن  
غشوه را فرما که گوی برش باد  
مرهمی برش نه ریشخند مایع  
چون روی در برم خیرای بر محبت  
سربالا که کنی سهل آبا بالامکن

۳

گفته کن هر دو سوراخ بر فیض تمام  
از فلاحت کجای که حدیثی که بهمان بیا مکن  
کشتی عسرت بغیر قاف فنا خوا چناد

**حرف** دیگر انیو فی خیال ان میان بایمکن **الواو**

گیر مرا فر امنت ان عیش بار کو  
وان لذتی که داشت بفرج چار کو  
پیری رسید و پشت چید و لغوط  
دیگر را بچشم کن اعتبار کو  
هر جا که رفت کرمنا احوال گرفت  
چون حافظ گزیده که پسر دزار کو  
بر دند نظرسر مرا کنده در چند  
یاران عسکارت بیایم خرد دار کو  
جز زوال هیچ کس مرهم است خصیتین  
در دره رانی که بود خانه دار کو  
دل بر محیط جرح چه بندی جاسان  
در حق جهان که اعتبار کو  
از کون روزگار بریدند همچو کوز  
ان عدد کوز رسم و سفند بار کو  
سرمه کرم عشق هر که شدم کون بریده  
معشوق کون دست دران دوزگار کو  
مال کسی نه خورم و داده می خورم  
فوقی چه من بیاید خور حق کنار کو

**حرف** **الواو** بر روی زمانه که در فقر هرزه  
قدم نهاد طبیعت کشور هرزه  
بسه کشید زبان جام بوج گفتار  
رسد کینه بالا ز ساغر  
باش تا شوی کسی نظر نکند  
کون که بخت ضمیمم غم هرزه  
جو من کرده کسی راه هرزه کو  
کسی چو من نشسته است هرزه  
در ابجوه گفتار من بین بچرا  
متاع هرزه نهاد است بر سر هرزه  
نظر بکس بر بوج دیگران نیست  
بسیار کنده ضمیر زایه مهمل  
بسر نهاده کلاه از افسر هرزه  
ز میخ بگویم دود که کون  
فلک را که با من از در هرزه  
هزار بار کشتی از کون بر دانه کون

زغم کون نه دستا لب بر هرزه

خنده روی ای شکر بخشش کوی  
همچو کوی با خری آناه بیدا کرده  
سربزرا فکنده از شرم و رخ جفته را  
از کرا نیاه ولی خلی بیالا کرده

من بفرمان سر و اندام بر شمشیر  
کاندیز فصل رستان رفع سره ماکر  
پندیران بشنود با لوطیان بهره بشا  
نوجوانی گفته روی دنیا کرده  
نازم ان عاشق نوازیها که تا خوا بزم  
هم بدست خود کرده از بند فاکر ده  
کرد طبع نغمه پر دازاد افهم شدم  
کر نیان سازم غیبت بر ناکر ده  
فوقی امشب از زبات می چکد آب است  
میخ رشک طوفان در کون حلوا کرده

رخش خورشید و مد را سر شکسته  
تنش بر چشم فخر خواب بسته  
زده بر فرق خیز تخته بولیش  
کرش کوزی کون زلف جسته  
ز باغ قامت ان سر و ازاد  
نمال جلوه رسته و سه رسته  
بش از کون نمی مالد شکر را  
که ناکردن بشیر نی نشسته

بپرسی که تو فوقی را چو نیست

طیلس بود مشتاق جسته



ساقی در است طرح ابرو نماند  
چنگ فرخت کوکب کن قافه حضرت  
ای طوطی شیرین من لیریز کن جاشم  
کوزی را کون ان سخن برستاند عجز  
در گرم سیر حشرت مردم نسیم چو گل  
بادی بجای غم تا زد کو کوزی را کون از  
فوتی کما رطبستانه خوش را  
شهریارا که خوش را در دست کن برده از

میان آن کان از روز ناکت را گزیده  
 برین را خود بگویم حدیث با قوت بسته  
 که از شین کلامی بنده برینش بسته  
 زخو رشیدان بهر چون آسمان بر کون بسته  
 زمانه رنگ به نامی بسته بر کون بسته  
 که بهیچ درستی عشرت بر روی خاکی بسته  
 چه خاور و میرد انکس بهیچ خاور و میرد بسته  
 لب لعلش کیدم نمیکد و شایسته  
 دردم آید زلفش ز شایسته

三

متاع کون و کس را جلوه دادم در جلد  
 زبانتا کند از اراسته چمن و زعفران  
 به شکام جمیع از کبک که کفش گفتا  
 در این دوران کبک از کین فلک کار  
 دلین در دانه زار و در چمنای نمی یابم  
 نمی چند زبانه در در خواب پنداری  
 بگرد بر تو کوش که متاع پنداری  
 باشد اینقدر از این پنداری  
 قوما چیزی هر دو با پنداری  
 بعالم که هر ادراک نیاب پنداری

حکمر دارانه فوقی می بردان شوخ سراسر

بہت خون ریز فرما کر دو صابن بہت

یارک جنبه بنام تنگ فرج کجی کلکی  
 قوت دست و پای تو ز ضعف کجی  
 کرد سپهرین تو بنده خشم و کین تو  
 در بر دلی هر پند ما زبان شنو  
 فوقی مستحق تو می طلبد زکوة کون  
 ۱۲۴۴  
 حاجت بند کن روا هر خدا کجی  
 بندک زیر جامه را خود دین کجی  
 ناز کن بعبلمان کون نجا کجی  
 هیچ کن در کعبه جور و جفا کجی  
 ایند فر تو هم بدام کون کجا کجی

نویسندگی جوہر است جوہر کنگہ  
یکشہد یکشہد یکشہد  
صبر زرد زب الوتر  
نیمشہد یکشہد

وین اسیر و فانی

[illegible]



۱۳۵۹  
در کتب دارالمکتب  
دین محمد علی قزوینی  
کتاب الفقه در حدیث  
با تالیف و تصحیح  
احمد رضا خان



